

رمان میشا دختر خوناشام | mohadeseh.f | محدثه فارسی (کاربر انجمن یک رمان



این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

کد رمان: 1189

ناظر: سیده پریا حسینی

رمان میشا دختر خون آشام به درخواست نویسنده، توسط ویراستار، بازبینی نشده است.

نام رمان: میشا دختر خوناشام!

نام نویسنده) Mohadeseh.f :محدثه فارسی)

ژانر رمان: فوق العاده طنز، هیجانی، کمی ترسناک.

خلاصه:

به نام خداوندی که در همین نزدیکی است.

میسا دختری که خون آشامه... اما از شرقه... کلی فرق داره.

داستانش با همه خون آشاما فرق داره.

از جنس ایرانه و با خون و خونریزی مخالفه... ولی تقدیرش میشه خون خوردن و تغذیه کردن.

تو راهش دوستانش مثل خودش قربانی میشن.

بیشتر موقع ها اگه دقت کرده باشید توی رمان ها یا فیلم ها غربی ها خون آشام هستن... ولی من یه تصمیم گرفتم... این خون آشام رو به سبک ایرانی بنویسم. شخصیت اصلی داستان ما خون آشام هستش امیدوارم خوشتون بیاد... مثل همیشه به یاری خدا و همراهی شما دوستان میریم که شروع کنیم.

کی فکرش را می کرد؟ روزی برسد که نتوانم انسان بمانم؟

تمام احساسات انسانی من کشته شود و من هم بشوم عضو همان هایی که انسان های زیادی از آنها وحشت دارند.

کی فکرش را می کرد که روزی برسد و من پا بگذارم روی تمام نقاط احساساتی روحم و اما روحم به آسمان برود و جسم ترسناک من روی زمین بماند و باتمام سختی ها زندگی کند؟

آری این منم... دختری از جنس شرق... ولی انسان نیست! اون یک خون آشام است!

یه بار دیگه آدامسم رو باد کردم و ترکوندمش... رها قیافه ای کج کرد و گفت: اه حالمو بهم زدی، من موندم

این آدامسو تو چهجوری انقدر باد می کنی؟

چشمکی زدم بر اش و با لحن بامزه‌ای گفتم: حرص نخور جوجو... خشک میشه!

چشم غره‌ی توپی بهم رفت و نگاهی رو ازم گرفت؛ یهو پرید و گفت: اوناهاشن... دارن میان.

من: هیس، بابا آبرومون رو بردی.

ماشین جلومون ترمز کرد و قیافه جواب امیر نمایان شد، چشمکی زد و گفت: بپرید بالا که دیره!

زدم تو سرش و نشستم تو ماشین، شایان با اون نیش بازش که نشسته بود پشت فرمون گفت: چه‌طوری جیگر؟

لبامو غنچه کردم و گفتم: خوبم، زود برو دیگه بابا، اه دیر شد کلاس!

خندید و پاشو گذاشت رو گاز، طبق معمول رها داشت سخته می‌کرد و من و امیر جیغ می‌زدیم.

البته امیر عربده می‌زد؛ عشق سرعت داریم دیگه بابا!

جلوی در دانشگاه وایسادیم، از ماشین پریدیم بیرون و کولمو پرت کردم سمت امیر، با اخم گفت: مگه خودت فلجی؟

من: تا حمالی مثل تو هست... نیازی به دستای خوشگل خودم نیست.

شایان زد بهش و گفت: زود باش پسر، یه تمرکز کن ببین استاد اومده یا نه؟

امیر: بابا به خدا من فقط حدس می‌زنم؛ چه گوهی خوردم به اینا گفتم من می‌تونم آینده و گذشته رو ببینم.

واقعیتش امیر یه جورایی عجیب بود، انگار جادوگر بود؛ ولی مسخره هست، من به این چیزا اعتقادی ندارم،

امیر می‌تونست گذشته و آینده رو ببینه ولی دلیل نمی‌شد ما اسمشو بزاریم جادوگر یا ساحره!

رها: اه امیر بدو دیگه.

امیر سری تکون داد و چشاشو بست؛ منم بهش زل زدم، چشاشو باز کرد و گفت: دقیقا دو دقیقه دیگه میره تو کلاس.

من: پس نتیجه می‌گیریم که باید با تمام سرعتمون بریم تو کلاس.

تا حرفم تموم شد با نهایت سرعت دویدیم، خیلی با حال بود امیر هم کوله خودشو حمل می‌کرد هم کوله منو!

ما یه اکیپ 4 نفره بودیم؛ من و رها و شایان و امیر... هممون هم همسن بودیم، 19 سال داشتیم ولی بزرگمون، شایان بود... از نظر ماه تولد!

هیچ رفاقت عشقولانه‌ای هم نداشتیم؛ دوستای عادی بودیم و خل بازی در می‌آوردیم... شایان وضع مالی توپی داشت، البته رها هم همین‌طور ولی من و امیر وضعمون بد نبود، نه مثل شایان و رها میلیاردر! بابای من کارخونه فرش داشت؛ همون فرش بافی، درآمدش بالا بود، خب خداروشکر. امیرم بابا و مادرش

تو یه حادثه‌ی خیلی فجیعی مردن و پیش خالش بزرگ شده بود!

در کلاس رو شاپ باز کردیم که همه پریدن، بی‌توجه به بقیه نشستیم سرجامون! داشتیم شر می‌گفتیم و می‌خندیدیم که استاد دقیقا سر دو دقیقه اومد سر کلاس، البته با یه پسر خیلی جذاب، یا امام حسین غریب... چه‌قدر خوشگله، ولی قیافش به ایرانی‌ها نمی‌خوره.

استاد با لبخند اشاره کرد پسره بره بشینه، دقیقا کنار من... وای الان من غش می‌کنم.

سمت چپ من میز خالی بود؛ پسره خیلی مودب و با نظم اومد سمت میز، وای چشاشو!

یه نیم نگاه به من انداخت و لبخند نشست روی

لبش، حس کردم چیزی خورد تو پهلوم، دستای فلج شده‌ی امیر در به‌در بود.

من: چته وحشی؟

امیر: بابا خوردی پسره رو!

من: جون امیر زده به سرم تورش کنم.

خندید و گفت: خاک تو سرت

استاد زد به تخته تا لال بشیم، همه زل زدیم به استاد.

استاد: خب ما یه دانشجو جدید داریم، البته ایرانی نیستن و از آمریکا اومدن.

گردنم رو چرخوندم سمتش و با یه لبخند دلبرانه‌ای گفتم: هلو.

لبخندش عمق گرفت و گفت: سلام.

اا خاک تو سرم، این فارسی حرف زد!

رو کردم طرف استاد و گفتم: استاد ایستگامون رو گرفتی؟ از من فارسی قشنگ‌تر حرف می‌زنه که.

همه زدن زیر خنده، استاد که به این لحن و شیطنتای من عادت کرده بود با لبخند گفت: دختر امون بده.

سرم رو تکون دادم که استاد صداش زد: ریکی بیا اینجا و خودتو معرفی کن.

پسر خارجی، بلند شد و رفت کنار استاد وایساد، بابا چه جذبه‌ای، چه قیافه‌ای، موها بور، چشما عسلی، دماغ عملی، صورت گوگولی، دیگه من غش!

پسره شروع کرد به حرف زدن ولی معلوم بود لهجه داره.

ریکی: سلام، من ریکی فایترز هستم، اوم باعث افتخاره من بین شمام، خانواده‌ام به خاطر کارشون مجبور

به مهاجرت در ایران شدن، امیدوارم منو به عنوان دوست خودتون قبول کنید.

حالا منم که مثل همیشه دلچک، داد زدم: بزن دست قشنگه رو.

شایان و رها و امیر شروع کردن دست زدن و بقیه هم با خنده شروع کردن دست زدن، منم اون وسط

چهار پنج تا سوت زدم که استاد بدبخت انقدر خندیده بود که بوش تا اینجا می‌اومد.

ریکی هم فقط یه لبخند زد و زل زد به من، یا الله، تورش کردم رفت؛ رو کردم طرف امیر که زل زده بود

به ریکی یه جور عجیب. زدم بهش و ابرومو انداختم بالا و گفتم: عملیات با موفقیت انجام شد.

امیر خنده‌ای کرد و دوباره زل زد به ریکی... ریکی اومد نشست سرجاش.

دیگه لال‌مونی گرفتم و گوش سپردم به درس، به قول یه عزیزی که می‌فرماید ز گهواره تا گور دانش بجوی؛

منم داشتم همون کار رو می‌کردم، تمام مدت ریکی زل زده بود به من، منم خوش‌حال از این‌که تورش کردم.

استاد دفترشو بست و گفت: خب بچه‌ها می‌تونید برید.

کیفمو دوباره پرت کردم سمت امیر که گفت: اه میشا.

خنده‌ای کردم و گفتم: جون میشا؟

شایان: نگاش کن عوضی چه‌جوری امیر رو خر می‌کنه.

رها: بیا منم تو رو خر کنم، مگه این‌که کیفمو بیاری.

شایان چپ‌چپ نگاش کرد و گفت: خفه.

ریکی بلند شد و من رفتم سمتش، وای بسم الله، خب می‌خواستم تفریح کنم چیه مگه بابا؟

من: اگه دوست دارید می‌تونید بیاید تو جمع ما.

پسره لبخندی زد و گفت: اوه حتما.

امیر اخم کرد: نگاش کنا، شیطونه میگه یه هلیکوپتری پیاده کنم رو صورتش!

رها که ذوق مرگ شده بود، شایان هم نیشش باز، فقط امیر بد رفته بود تو هم، از کلاس زدیم بیرون.

زدم به امیر و گفتم: چته بابا؟ نبینم کشتی‌هات غرق شده!

امیر: میشا حس خوبی به این پسره ندارم، گذشته خوبی نداره؛ نمی‌تونم اطلاعات زیادی ازش بگیرم.

خندیدم و گفتم: برو بابا، ولش کن گذشته‌ها گذشته، الان رو باش که چهجوری می‌خوایم بخندیم.

امیر: خواهشا زیاد دور و برش نباش، انرژی منفی میده به من.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: اوه انرژی منفی رو باش؛ باشه بابا، هر چی تو بگی ایس.

دستشو انداخت دور گردنم و گفت: خیلی گلی.

رفتیم سلف و ساندویچ سفارش دادیم. ریکی با لبخند گفت: خب خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟

من: خب، خب من میگم، ایشون شایان ساجدی هستن 19 ساله، ایشون رها امیری هستن 19 ساله،

ایشونم امیر جهانی 19 ساله و منم که می‌بینی خیلی گل و گلاب و خوشگل و ناز و جوجو، میشا
فرهمندی هستم 19 ساله.

شایان: اه اه حالم بهم خورد.

رها: اعتماد به سقف بالا.

امیر: یه اسپند می‌خوای برات دود کنم؟

ریکی خندید و گفت: خوش‌بختم رفقا.

همون موقع گوشی شایان زنگ خورد.

من: گیرل فرندته؟

شایان: خفه بابا، سعیده.

گوشی رو گذاشت دم گوشش و گفت: جانم سعید؟



خب؟ جون من؟ ایول داری به مولا، حتما، حتما به بچه‌ها هم میگم، قربونت... یاعلی.

من پریدم رو سرش و گفتم: چی گفت چی گفت؟

شایان: اه خفم کردی، هیچی بابا اگه بری اونور بهت میگم.

خیلی ریلکس نشستم سر جام که همشون زدن زیر خنده، یعنی انقدر فضولما

شایان: سعید زنگ زد و گفت فردا شب یه جا پارتی خیلی توپیه، میگه کله گنده‌های تهرانم دعوتن

رها: یوهو.

امیر: من که پایه‌ام.

ریکی: منم می‌تونم بیام.

شایان: آره، حتما.

بعدش برگشتن سمت من و یه نگاه ناراحت به من انداختن. لبخندی زدم و گفتم:

من: چیه؟

امیر: یعنی تو نمیای؟

من: بابامو نمی‌شناسی؟

رها پوزخندی زد و گفت:

رها: تو که به اجازه بابات نیازی نداری، بیا دیگه.

شایان: بدون تو خوش نمی‌گذره.

من: باشه، حالا ببینم چی کار می‌تونم بکنم.

اون روز کلی با ریکی حرف زدیم، امیر هنوزم بهش احساس خوبی نداشت؛ ولی به نظر من ریکی یه پسر

عجیب بود، یه پسری که آروم و مرموز بود!

پیاده شدم و گفتم:

من: دمت چیز شایان.

رها بوسم کرد و گفت: امیدوارم بیای.

امیر: اومدنی شدی یه تک به من بزن.

من: باشه بابا، خداحافظ.

ازشون خداحافظی کردم و در خونه رو باز کردم، این خونه‌ی ویلایی لعنتی، که من ازش متنفرم.

با ورودم فضول خانوم اومد جلوم، پوفی کردم و گفتم: برو اونور تینا حالت رو اصلا ندارم.

پوزخندی زد و گفت: تنت می‌خاره نه؟ ببینم بابا می‌دونه تو با پسرا میری و میای؟

بهش حمله کردم و گفتم: این به تو مربوط نیست فهمیدی آشغال؟

یهو سیما از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چه خبرتونه دوباره؟ میشا دنبال دروسری؟ باید به بابات بگم.

من: خفه تو یکی، من رو از بابام نترسون.

خشمگین خیره شد بهم، کولمو جابه‌جا کردم و از پله‌ها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم، در رو محکم بستم. تا وقتی

من تو این خونم اعصاب ندارم، مقنعمو کردم و به عکس روی میز خیره شدم، چه زود رفتی هه!

سیما زن بابام بود؛ وقتی 4 سالم بود با دختر 2 سالش که از شوهر قبلیش بود، خودشون رو انداختن به بابام،

خوب کی از بابام بهتر؟ پولدار، خوشگل و خوش‌تیپ، من فقط دو سالم بود مامانم رو از دست دادم و بابام بعد دو سال زن گرفت. سیما آدم فوق‌العاده آشغالی بود، همیشه یا خودش یا دخترش منو مینداختن زیر دست بابام.

یه روز خوش باهاشون نداشتم و همیشه ازشون متنفر بودم؛ اما بابام تینا رو خیلی دوست داشت با این‌که بچه خودش نبود.

تنها امید و خانواده‌ام امیر وشایان و رها بودن!

لباسم رو عوض کردم و رو تخت ولو شدم؛ باید فردا شب حتما می‌رفتم پارتی، شده لج سیما رو در بیارم تا فکر نکنه خبریه تو این خونه. صدای در اومد و صدای تینا: میشا افتخار بده بیا شام.

من: باشه تو گورتو گم کن من میام.

رفت و منم موهام رو بستم و از اتاق رفتم بیرون، بابا هم اومده بود..

من: سلام بابا.

بابا یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت: سلام دخترم خوبی؟

سری تکنون دادم و گفتم: خوبم، خسته نباشید؟

بابا: ممنون.

نشستیم پشت میز، نمی‌دونید چه قدر سخته با یه مشت آشغال البته دور از جون بابام بشینی و تو یه سفره غذا

بخوری؛ بابام با این که بیشتر وقتا دعوا می‌کرد ولی دوستش داشتم، بالاخره بابام بود.

وسط غذا خوردن بابا گفت: میشا چه خبر از دانشگاه!

من: هیچ، خوبه.

تینا پوزخندی زد و گفت: با دوستایی که میشا داره معلومه خوش می‌گذره.

چپ چپ نگاهش کردم، که سیمای آشغال گفت: حمید کی می‌خوای میشا رو جمع کنی؟ هر روز داره با این دو تا

پسرا میاد!

بابا یه نگاه تیز بهم انداخت پوزخندی زدم و یه نگاه تاسف بار به سیما انداختم و گفتم: متاسفم برات.

بابا: بسه میشا.

دوباره یه پوزخند همراه بغض زدم؛ غذا به سختی از گلویم پایین می‌رفت، قسم می‌خورم یه روزی برسه که من، این سیما رو از کارایی که کرده مثل سگ پشیمون کنم.

سیمایا: والا به خدا ما آبرو داریم تو این محل.

قاشق و چنگال رو با تمام توانم فشار می‌دادم، ولی بابا هیچی نمی‌گفت، سیما هم ضایع شد و لال شد.

یکمی که گذشت گفتم: بابا من فردا می‌خوام برم تولد یکی از دوستام، گفتم در جریان باشید.

تینا که داشت چشاش در می‌اومد گفت: وا خوبه دیگه، لابد از این مهمونی‌های دختر و پسریه؟

بابا: حق نداری بری.

عصبی قاشق رو کوبیدم تو بشقاب که شکست، بابا تعجب کرد از رفتارم.

من: مگه من برده و اسیر شمام، هر جا دلم می‌خواد میرم.

بعد غذا رو پرت کردم طرف سیما و گفتم: دستت درد نکنه سیما خانوم بابت آشغالی که درست کردی.

به جیغ جیغ‌ها و وحشی‌گری‌های سیما و دعوای بابا توجه نکردم و رفتم تو اتاقم، در رو قفل کردم و

رو تخته ولو شدم. سعی کردم به هیچی فکر نکنم، باید برم به این مهمونی... باید!

امروز کلاس نداشتم برای همین از صبح مشغول این بودم که برای پارتی امشب چی بپوشم، جلوی آینه

وایسام. خب خداروشکر قیافه قشنگی داشتم؛ چشم و ابرو مشکی و چشمای وحشی و پاچه‌گیر، رنگ چشمام

عجیب بود، آبی و سبز قاطی بود و برق می‌زد، دماغم خوب و معمولی و دهنم مناسب صورتم، نه زیاد گنده

و نه زیاد کوچیک، موهام هم بلند بود تا سر باسنم می‌رسید... خب بهتره امشب یه تیپی بزنم که بتونم حسابی بترکونم. یه شلوار لی فوق‌العاده تنگ پوشیدم که پارگی داشت، یه تاب سفید پوشیدم و روشم یه جلیقه لی پوشیدم. موهام رو هم دم اسبی بستم و آرایش چشمم هم یه خط چشم و ریمل و رژ هم یه رژ قهوه‌ای زدم، رژ گونه آجری رو هم زدم و مانتوی خفایشی مشکیمو تنم کردم، شالم هم انداختم رو سرم و آدیداسای خوشگل سفیدم رو هم پام کردم. چهقدر جلف، اوف قربون خودم برم.

کیفمو برداشتم و از پله‌ها رفتم پایین، سیما خانوم که کونشو زده بود رو مبل یه نگاه به من انداخت و

گفت: نشنیدی بابات گفت حق نداری بری.

من: فضولیش به تو نیومده، تو بلند شو فعلا دختر خودت رو جمع کن معلوم نیست کدوم گوریه.

سیما: دختر من مدرسه‌اس.

پوزخندی زد مو گفتم: جدی؟ کدوم مدرسه‌ای تا ساعت 6 غروب بازه؟

خیلی داشت حرص می‌خورد و منم لذت می‌بردم، یه پوزخند دیگه هم زدم و از خونه رفتم بیرون.

ماشین جرسیس خوشگل شایان جلو در بود، امیر یه سوت زد و گفت: واو چی شدی!

ابرومو انداختم بالا و گفتم: مثل همیشه عالیم.

نشستم تو ماشین و در کمال تعجب ریکی رو هم دیدم، بهش سلام کردم که با خوش‌رویی جوابم رو داد.

امیر با کنایه گفت: آقا ریکی بنده خدا با تهران آشنایی نداشت گفتیم بریم دنبالش.

ریکی خندید و گفت: باید ممنون باشم.

نگام افتاد به رها، یه سوت بلند زدم که ریکی با تعجب نگام کرد.

من: رها چهقدر جلف شدی؟!

بعد آدامسمو باد کردم و ترکوندم، رها ایشی گفت و روشو کرد اون طرف.

وای جون من این پارتیه؟ به عروسی می‌گرفتن دیگه، باخوش‌حالی من و رها جلوتر از پسر راه افتادیم، هممون حسابی از تیپ ترکونده بودیم؛ زنگ رو زدیم که صدای یه پسر با آهنگ دوپس دوپسی اومد بیرون.

پسر: کیه؟

شایان اومد جلو و گفت: منم سعید باز کن.

در باز شد و همه رفتیم تو، آخر چه کیفی کنیم، وای خدا این‌جا رو، چه رقص نوری، چه آهنگی.

من که از همون‌جا قرم گرفته بود، یه پسر جیگول میگول اومد سمتمون و گفت: خوش اومدید، من سعیدم.

به به، آقا سعید پس اینه؟

اشاره کرد بریم تو یه اتاق و لباسمون رو عوض کنیم، منو رها رفتیم تو اتاق پرو، من مانتو و شالم رو در آوردم.

رها گفت: ایول چه تیپ اسپرت با حالی زدی.

ابرومو انداختم بالا و گفتم: عوضش تو خیلی جلف شدی.

خنده‌ای کرد و با هم رفتیم بیرون، نگاه‌ها همه رو من بود. اوف چه آهنگی، دیدم امیر اسکل هنوز

نیومده وسطه، ریکی هم با خنده داره به امیر نگاه می‌کنه. با آهنگی که گذاشته شد دیگه نه من و نه رها

و نه شایان طاقت نیاوردیم و رفتیم وسط، یه آهنگ که مخصوص ما بود.

(آهنگ LMFAO به نام SORRY FOR PARTY ROCKING) یه آهنگ فوق‌العاده توپ!

جاتون خالی اون وسط کلی مسخره بازی در می‌آوردیم و مرده بودیم از خنده.

همه حلقه زده بودیم تا یکی یکی بیان وسط و یه حرکت پیاده کنن، نوبت امیر که رسید مرده بودیم

از خنده. یهو ریکی رو فرستادن وسط، یکی بیاد فکای ما رو جمع کنه، چه رقص خفنی داره؛ چه هلی‌کوپتری رفت. من رو فرستادن، خب منم رقص پام عالی... پا به پای ریکی شروع کردم و یه جای آهنگ دستامو بردم بالا و با قیافه بامزه‌ای جیغ زدم SORRY FOR PARTY ROCKING:

یهو صدای منفجر شدن بلند شد، همه خشکمون زده بود؛ آب دهنم رو قورت دادم و رومو کردم این‌ور، عه ریکی کو؟ کجا غیبش زد؟

یا خدا چه همه‌مه‌ای شد؛ صدای آهنگ خاموش نشده بود و با صدای بلند و کر کننده‌ای می‌خوند و صدای

جیغ بچه‌ها هم بلند شده بود. دنبال بچه‌ها می‌گشتم، جیغ زدم: امیر... شایان.

یهو سه متر پرت شدم عقب، واقعا وحشت کرده بودم؛ ساختمون منفجر شده بود و آتیش گرفته بود.

همه با جیغ فرار کردن بیرون، حس کردم داره چشمام بسته میشه، رو گلوم احساس سوزش می‌کردم.

یهو ریکی بالا سرم ظاهر شد، چشمام تار می‌دید ولی نمی‌دونم چرا حس کردم چشمای ریکی قرمز شده.

یهو دستش رو برد سمت دهنش و بعد دو دقیقه گذاشت تو دهن من، اه این چیه؟

مزه خون رو حس می‌کردم، هر چی سعی می‌کردم دستشو بر دارم ولی اون بیشتر دستشو فشار می‌داد، نمی‌دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد که چشمام بسته شد و جهانم سیاه شد.

با صدای جیغ پریدم، یا ابالفضل این‌جا کجاست؟ آخ گلوم، دستمو گذاشتم رو گلوم، پر خون شده بود.

این‌جا کجاست؟ به دور و برم نگاه کردم؛ یه اتاق خیلی بزرگ و تمیز با ترکیب رنگ قهوه‌ای و کرمی!

همین‌طور داشتم این‌ور و اون‌ور رو نگاه می‌کردم که در باز شد و ریکی اومد تو، یهو تمام ماجرای دیشب

اومد تو ذهنم، با نگرانی پریدم و گفتم: سمت من نیا! بهت گفتم سمت من نیا!

دستاش رفت بالا و گفت: خیلی خوب، خیلی خوب آرام باش.

من: دوستای من کجا هستن؟

خندید و نشست رو صندلی و گفت: خونه‌هاشون.

من: می‌خوام برم، وسایل من کو؟

دوباره خندید و به روی مبل کنار تخت اشاره کرد و گفت: اوناهاش.

آب دهنم رو قورت دادم و آرام آرام به سمت مبل حرکت کردم، تو سه سوت مانتوم رو تنم کردم و شالم رو انداختم رو سرم؛ خواستم برم که دستمو گرفتم، داشتم سکت می‌کردم؛ چشماش خیلی وحشی شده بود، می‌تونم بگم ترسناک!

ریکی: قبل رفتنت باید یه کاری برات بکنم.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: چه کاری؟

لبخندی زد و گفت: بکشم.

تا خواستم جملش رو درک کنم یهو گردنم با یه درد فجیعی روبه‌رو شد و افتادم زمین و بعدش نفهمیدم چی شد!

آروم آروم چشمامو باز کردم، آخ دهنم چهقدر درد می‌کنه وایسا ببینم من هنوز این‌جام که!

زود بلند شدم، چرا رو زمینم؟ سرم رو بلند کردم و به ریکی که روی صندلی نشسته بود و با لبخند به من نگاه

می‌کرد زل زدم، همین‌طور نشسته عقب رفتم و با در برخورد کردم.

خنده‌ی بلندی کرد و گفت: دختره‌ی احمق.

عصبی بلند شدم، نمی‌دونم چرا تمام بدنم درد می‌کرد، گلویم مخصوصا دندونام و لثه‌هام! انقدر درد داشتم که دلم می‌خواست کلم رو بکوبم به دیوار. زل زدم به ریکی.

من: تو کی هستی؟

ریکی: یه دوست، یه دوست که جونتو نجات داد، ولی متاسفانه تو الان مردی.

حس کردم داره چرت و پرت میگه، برای همین زود در رو باز کردم و از اون‌جا زدم بیرون، هر جا می‌رفتم

نمی‌تونستم راه خروج رو پیدا کنم. تو یه راهرو پیچیدم، به عقب نگاه کردم هیچ خبری نبود. برگشتم که، هین... دستم رو گذاشتم رو قلبم، ریکی با لبخند جلوم وایساده بود!

من: تو...ت...و...ا... ین... جا... چی...ک...ار... می...ک...نی؟

خیلی ترسیده بودم و به جرات می‌تونم بگم زبونم بند اومده بود.

ریکی دستش رو بلند کرد و به سمت راستش گرفت و گفت: خروجی این طرفه.

با تمام توانم شروع کردم دویدن، راست می‌گفت، در رو باز کردم و رفتم بیرون، می‌دویدم و تا می‌تونستم از اون‌جا دور می‌شدم. یهو حس کردم چشمام داره می‌سوزه، اه آفتاب داشت چشمامو در می‌آورد.

کلافه سرم رو کردم تو کیفم و دنبال عینکم گشتم، نبود. چشمام داشت در می‌اومد، بالاخره پیداش کردم و گذاشتمش رو چشمم! خدایا من چم شده؟ چرا انقدر دندونام درد می‌کنه؟ لثه‌هام؟ گشتمه!

سریع سوار یه ماشین شدم، عین آدمای معتاد شده بودم، خیلی نیاز داشتم که یه چیزی بهم تزریق کنن مثل آرام‌بخش. هرچی پول تو دستم بود دادم به راننده، در خونه رو باز کردم و با عجله وارد شدم

بابا که خونه بود با عصبانیت گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟

کیفم رو انداختم زمین و کلافه داد زدم: من گشتمه.

همه با تعجب به من نگاه می‌کردن، با عصبانیت رفتم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم؛ هر چی خوراکی و

غذا بود رو ریختم رو میز و شروع کردم به خوردن.

وای خدا من چم شده؟ دندونام، دندونام خیلی درد

می‌کنه، بابا و سیما و تینا پریدن تو آشپزخونه.

دستم گذاشتم رو دندونم و داد زدم: دندونم!

بابا: چته میشا؟ حالت خوبه؟

عینکم رو از رو چشم برداشتم و گفتم: بابا... بابا من نمی‌دونم چمه! تموم بدنم درد می‌کنه! دندونم، لثه‌هام.

بابا زد تو سرش و گفت: نکنه بهت مواد دادن، دختر معتاد نشده باشی.

جیغ زدم: نه، نمی‌دونم چمه.

سیما: روانی شده، ببریمش تیمارستان.

با عصبانیت نگاهش کردم. بابا این دفعه گفت: سیما ساکت، نمی‌بینی حالش بده؟

نشستم رو زمین و جیغ زدم، نمی‌دونم چم بود ولی خیلی درد داشتم؛ نمی‌دونستم به کدوم در بزنم.

بابا کلافه گوشیش رو برداشت و زنگ زد به یکی... تمام مدت سیما و تینا با وحشت به من نگاه می‌کردن.

حس خیلی عجیبی داشتم، دلم می‌خواست بلند بشم و جرواگرشون کنم و بخورمشون!

دستم رو کشیدم رو گلو، هیچ زخمی نبود، مگه میشه؟ خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟

بعد نیم ساعت صدای زنگ اومد، هنوز تو آشپزخونه نشسته بودم. با دیدن امیر بلند شدم و رفتم سمتش،

خودمو انداختم تو بغلش و گفتم: امیر، تمام بدنم درد می‌کنه.

عمیق زل زد به چشمام، چشماش نگران بود.

امیر: مگه نگفتم دور و بر ریکی نباش، هان؟

زدم زیر گریه و گفتم: دیشب دیشب نمی‌دونم چی شد، قیافش خیلی ترسناک شده بود؛ یه چیزی داد خوردم،

امروزم تو خونش بودم، بهم حمله کرد و نمی‌دونم چی شد، فقط، فقط خیلی درد دارم!

امیر رو به بابا کرد و گفت: می‌برمش اتاقش، حالش خوب میشه.

برای اولین بار بابا اجازه داد، منو برد تو اتاقم و خوابوند رو تخت.

امیر: دختر تو چی کار کردی؟

من: امیر من چم شده؟ من... من دارم می‌میرم؟

امیر یه نگاه نگران بهم انداخت و زیر لب گفت: لعنتی، داری تبدیل میشی.

با تعجب گفتم: چی میگی امیر؟ منظورت چیه؟ اصلا... اصلا دیشب چه اتفاقی افتاد؟

امیر موهامو نوازش کرد و گفت: هیچی، هیچی نیست، الان دقیقا چته؟

من: نمی‌دونم، دهنم درد می‌کنه، بدنم کلا درد می‌کنه، گشتمه و بی‌اندازه تشنمه، هر چی آب می‌خورم تشنگیم

بر طرف نمیشه!

امیر سرش رو فشار داد و گفت: ریکی لعنتی.

بعد سرشو بلند کرد و گفت: باید به حرفام خوب گوش کنی فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم، تمام مدت که امیر داشت حرف می‌زد با تعجب زل زده بودم بهش، عصبی شده بودم،

دیوونه شده، این حرفا چیه به من میگه؟ خل شده؟

خنده‌ی هیستیریکی کردم و گفتم: شر میگی؟ خون آشام؟ امیر تو هم خل شدی؟

امیر خیلی جدی گفت: متاسفانه دارم راست میگم.

خیلی خنده‌دار بود، همین‌طور که می‌خندیدم یاد یه چیزی افتادم، چشمای ریکی، خیلی ترسناک بود.

حالت چشماش واقعا تن آدمو می‌لرزوند، دندوناش، یادمه، همه اینا رو یادمه، با وحشت زل زدم به امیر.

من به این چیزا اعتقادی نداشتم، اون جایی که ریکی جلوم سبز شد. وای نه، خدایا نذار باور کنم.

امیر: چی شد میشا؟

با گریه گفتم: بگو دروغ میگی؟ بگو لعنتی.

امیر سرشو انداخت پایین، این چیزا اصلا وجود نداره، آره همین‌طوره، مگه الکیه؟



به امیر نگاه انداختم، آروم و بی صدا نشستم رو تختم و گفتم: اگه این چیزایی که تو میگی راست باشه،
خب،

خب من باید چی کار کنم؟

سرشو بلند کرد و با یه لحن آرومی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت: باید... تو باید خون بخوری ولی نه
خون حیوان، اونم انسان.

من: اگ... ه نخ... ورم چی ... می... شه؟

همین طور که بهم زل زده بود گفت: در غیر این صورت می میری.

با بهت بهش خیره شده بودم، پشیمون بودم؛ از این که چرا به اون مهمونی رفتم؟ قطره اشکی ریخت رو
گونم.

حس بدی داشتم، وقتی امیر رو می دیدم تشنم می شد، آره حرفای امیر راست بود. به سختی گفتم: از این جا
برو.

امیر: میشا!

با گریه گفتم: خواهش می کنم امیر.

هنوزم با نگرانی بهم زل زده بود، بلند شدم و گفتم: برو... خواهش می کنم داداشی... برو از این جا، به
بچه ها هم چیزی نگو، برو.

امیرم چشماش اشکی شده بود، به هر زور و اجباری بود بیرونش کردم، در رو بستم و لیز خوردم.
هنوزم

دندونم درد می کرد، دستم رو گذاشتم رو دهنم و زار زدم. صدای پچ پچ به گوشم می رسید، اه.

دستم رو گذاشتم رو گوشم، ولی نه صداها داشت واضح می شد.

بابا: چشه؟

امیر: هیچیش نیست، از دیشب گشنه بوده، می دونید که ساختمون منفجر شده، اونم توسط خلافکارا، میشا

هم فرار کرده بوده و راهش رو گم کرده بود.

بابا: خیلی خوب می تونی بری.

امیر: فعلا کسی نره تو اتاقش، حالش خوب نیست، به خواب احتیاج داره.

و صدای تق در بود، خدای من، من... من صدای یه طبقه پایین رو هم می‌شنیدم، نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم

واقعا برام غیر باور بود. حس می‌کردم اینا یه شوخیه از طرف امیر و ریکی. ولی نه واقعیت داشت، چون

من بی‌اندازه تشنم بود. یهو یاد یه چیزی افتادم؛ زود بلند شدم و گوشیم رو برداشتم و رفتم تو گوگل با چیزایی که می‌خوندم دهنم از تعجب باز مونده بود.

یعنی... یعنی اگه من ... اگه من خون انسان رو تا سه روز دیگه مصرف نکنم می‌میرم؟!

ولی خدایا، من نمی‌خوام همچین کاری کنم، ولی دلم نمی‌خواد بمیرم، باچشمای اشکی به روبه‌روم زل زده بودم.

بالاخره خوابم برد.

صدای تق و توق کلافم کرده بود، همین‌طور صدای نحس سیما و دخترش.

سیما: معلوم نیست دختره چش شده!

تینا: اون از اولم دیوونه بود!

عصبی بلند شدم، یهو یاد دیروز افتادم. به ساعت نگاه کردم، ساعت 9 صبح بود؛ امروزم دانشگاه نداشتم

با یادآوری چیزی غمگین شدم، من حتی دیگه نمی‌تونستم برم دانشگاه، من خطرناک بودم!

بلند شدم و رفتم دست‌شویی، ولی هیچی حس نمی‌کردم، حرفای دیروز ریکی یادم اومد: تو مردی!

راست می‌گفت من مردم، صورتم رو آب زدم و به آینه زل زدم، یه لحظه وحشت کردم؛ چرا... چرا قیافم این

شکلی شده بود؟ رنگ پوستم به سبزی و سفیدی می‌زد، لبام خشک و ترک خورده شده بود.

دستی کشیدم لای موهام و اومدم بیرون، با همون وضع رفتم پایین، هیچی مهم نبود. تینا رو مبل نشسته بود

و آرایش می‌کرد؛ هه لابد با یکی از دوست پسرانش قرار داشت، چشمش به من افتاد و جیغ زد، آینه از دستش

افتاد و دست پاچه بلند شد. پوزخندی بهش زدم و گفتم: حالت چطوره تینا؟ باز با کدوم دوست پسرت قرار داری؟

تینا: تو... تو چرا این ریختی شدی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم: زشت شدم؟

نمی‌دونم سیما کدوم گوری رفته بود، بی‌اندازه تشنم بود و به نظرم الان بهترین فرصت بود برای انتقام.

رفتم سمت تینا، آروم آروم... داشت گریه‌اش در می‌اومد، جیغ زد: نزدیک من نیا.

یهو دویدم و گرفتمش تو بغلم و دندونام رو فرو کردم تو گردنش که جیغ کر کننده‌اش خونه رو لرزوند!

حسابی سیراب شدم، ولش کردم رو زمین، بی‌هوش شده بود... جای دندونام مونده بود رو گردنش!

خونا رو از دور دهنم پاک کردم و گفتم: اینم یه درسی شد برای تو و این که من دیگه زنده می‌مونم!

ولی یه لحظه نگران شدم، این اگه به هوش بیاد چی؟ اگه اتفاقاتی که افتاد و یادش باشه چی؟

سریع تلفن رو برداشتم و شماره امیر رو گرفتم، تمام ماجرا رو براش تعریف کردم.

دعا دعا می‌کردم حالا حالاها سیما نیاد خونه، با صدای زنگ پریدم و قیافه امیر رو که دیدم خیالم راحت شد.

در رو باز کردم و امیر با دو پرید تو خونه، یه نگاه نگران به من و بعد یه نگاه به تینا که رو زمین ولو شده بود.

امیر_ این چه کاری بود دختر؟

من_ هم انتقام گرفتم... هم جون خودمو نجات دادم

امیر_ میدونی اگه به هوش بیاد همه چیز یادشه؟

با ترس گفتم:

من_ باید چیکار کنیم؟

سری تکون داد و کلافه گوشیش و از تو جیبش درآورد.. از طرز حرف زدنش فهمیدم ریکه.. آشغال

اون باعث شد من به این روز بیفتم... یه لحظه نگام به آئینه بوفه افتاد.. رنگ و روم باز شده بود.. یعنی من

تشنم بود که اون جوری شده بودم؟ با صدای زنگ درو باز کردم و چهره ی خونسرد ریکی نمایان شد

با عصبانیت بهش زل زدم.. پوزخندی زد و گفت:

ریکی_ راه نمیدی منو؟

همین طور که با خشم نگاهش می کردم رفتم کنار...ریکی رفت بالا سر تینا و نبضش و گرفت..

ریکی_باید ببریمش بیمارستان..

بعد رو کرد طرف من و گفت:

ریکی_خوب پس توهم به ما پیوستی..تازه متولد

اهمیتی بهش ندادم..امیر تینا رو گرفت تو بغلش و با دو رفت بیرون..منم رفتم بالا و مانتو شالم و تنم کردم

رفتم پایین..ریکی با پوزخند داشت نگام می کرد...رفتم سمتش و گفتم:

من_حال تو رو بعدا جا میارم

خنده بلندی کرد و گفت:

ریکی_اوه ترسوندیم

از در زدم بیرون..به محض اینکه با آفتاب برخورد کردم حس کردم پوست بدنم داره آتیش می گیره

جیغ کشیدم و دویدم تو خونه..به دستام نگاه کردم..جای سوختگی و تاول روش بود ولی..ولی داشت خب

می شد..کم کم به حالت اولش برگشت..یا امام حسین!

ریکی باخنده گفت:

ریکی_بهتره خونه بمونی

من_تو چطور می تونی بری بیرون؟

دستش و آورد بالا و به دستبندش اشاره کرد و گفت:

ریکی_با این!

بعد دوباره پوزخند زد و سوار ماشین امیر شد...کلافه به ماشین خیره شده بودم تا اینکه از دیدم خارج

شد!

در خونه رو بستم..شاید باورش براتون سخت باشه..هنوزم تویه شوکم که من به یه خوناشام تبدیل شدم

هه حرف زدن در موردشم خنده داره..اگه برای یکی دیگه تعریف کنی بهت صد در صد می خنده و

سوژت می کنه...به خون های روی فرش خیره شدم...بازم تشنم شده بود...به سمتش رفتم و بوکشیدم

اوم .تازه بود..دوباره چهرم و تو آینه بوفه دیدم..خیلی عجیب بود..سفیدی چشمم سرخ شده بود و آبی سبز چشم برق میزد..دور چشمم و حلقه ای تشکیل داده بود که رگه های خونی داشت...دندونای جلوییم دراز شده بودن..میتونم بگم خیلی ترسناک شده بودم...سعی کردم نفس عمیقی بکشم...بلند شدم و زود رفتم تو آشپزخونه...باید تا قبل از اینکه سیما برگرده جای خونا رو پاک می کردم..با دستمال و کف برگشتم و تا تونستم کشیدم ولی پاک نمیشد..لغنتی...وایتکس و برداشتم و کشیدم..داشت بهتر میشد... خوب پاک شد ولی هنوزم یکمی قرمزی بود..به درک...اصلا کار خوبی کردم که این بلا رو سرش آوردم دستمال و انداختم سطل آشغالی...پوفی کشیدم و همه جا رو از نظر گذروندم..دلم خنک شده بود...از تونستم بلاخره یجوری شده تینا رو اذیت کنم..حالا همه چیز دست من بود..ولی من نباید از این موقعیت سو استفاده می کردم...صدای کلید انداختن تو در اومد...وای نه...سعی کردم با تمام سرعت بدوام..تاپام و گذاشتم به فرار یهو خوردم به در اتاقم...چی؟من چجوری این همه پله رو اومدم بالا؟باتعجب به پله ها و در اتاقم خیره شدم! زود به خودم اومدم و درو باز کردم و مانتو و شالم و کندم و رفتم تو تخت صدای در اتاقم بلند شد....جواب ندادم..در باز شد و صدای پا شنیدم..صد در صد بابا بود دستی روی گونم نشست...نه...بابا تورو خدا برو بیرون...آب دهنم و قورت دادم...بوی خون تازه رو حس می کردم بابا_میشا؟میشا عزیزم؟ آروم آروم چشممو باز کردم...بابا با لبخند بهم خیره شده بود...نگام رفت سمت گردنش ...داشتم تحریک می شدم دوباره آب دهنم و قورت دادم و چشممو بستم و گفتم: من_بله چیزی شده؟ بابا_بهتری دخترم؟ من_بله

جرات نداشتم چشامو باز کنم...

بابا_پس سیما و تینا کجان؟

من_نمیدونم..من الان بیدار شدم..

بعد چشامو باز کردم و گفتم:

من_شما چرا انقدر زود اومدید؟

بابا_نگران تو بودم

چیزی نگفتم و بهش زل زدم...تشنم شده بود...خیلی افتضاح...

یهو صدای زنگ گوشی بابا بلند شد...رفت اونور تر و جواب داد...با بهت و تعجب و داد و بیداد حرف می زد

غلط نکنم فهمیده...برگشت سمت منو گفت:

بابا_سیما بود..می گفت امیر زنگ زده تینا بیمارستانه

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من_امیر از کجا می دونه؟

بابا_امیر گفته اومده به تو سر بزنه در باز بوده وارد شده دیده تینا افتاده بوده رو زمین..مثل اینکه پاش گیر

کرده بوده و افتاده بوده رو عسلی و گلوشو چنگ انداخته!..

نفس عمیق کشیدم..ولی اگه اون جای گاز رو ببینم چی؟ بابا با عجله رفت بیرون..رفتم کنار پنجره و پرده

رو زدم کنار که دوباره آفتاب خورد به پوستم...جیغ کشیدم و پرده رو انداختم...آخه یعنی چی؟

یعنی من دیگه نمی تونم برم بیرون؟؟ حس خیلی بدی بود..به دستام نگاه کردم..چندوقت پیش دستم و بریده بودم

ولی دیگه جاش نیست..زود لخت شدم و تمام بدنم و گشتم..عجیب بود..تمام زخام خوب شده بودن..

دوباره لباسام و پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون...زود رفتم تو آشپزخونه و چاقو رو برداشتم..

گرفتمش بالا..اگه واقعیت باشه الان معلوم می شه...یه نفس عمیق کشیدم و چاقو رو آوردم پایین

فرو کردم تو شکمم... درد داشت ولی نه زیاد ..یه جیغ از سر درد کشیدم..زود در آوردمش و پیرهنم و زدم

بالا...یاخدا..جای چاقو داشت خوب می شد و کم کم به حالت اول برگشت..

چه باحاله...ولی...هر خوناشامی بالاخره یه نقطه ضعفی داره..مثل آفتاب!

نشستم رو کاناپه و تو فکر فرو رفتم..همیشه وقتی فیلم ها و داستان هایی درمورد خوناشاما می شنیدم پوزخند

می زدم و می گفتم:

من_هه مسخرست

پرویز دقیقاً در همین مورد با رها داشتم بحث می کردم

رها_به نظر من که خوناشاما وجود دارن

من_رها بخدا داری دیوونه می شی.

رها_خره خیلی باحاله که ..من دوستدارم خوناشام شم

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

من_چه آرزوهای مزخرفی داری...گمشو دیگه از این زر زرا نکن

آخ رها..چه قدر تو این دو روز دلم برات تنگ شده..گوشیم و برداشتم و نگاش کردم..هم شایان زنگ زده بوده

هم رها...بغض کرده بودم...برای اینکه به اونا آسب نرسونم مجبورم ازشون دوری کنم

شمارش و لمس کردم و گذاشتم دم گوشم...

رها_الومیشا؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

من_سلام رهایی

جیغ زد:

رها_معلومه کدوم گوری هستی؟

من_خونم...حالم خوب نبود...اون شب یکمی آسیب دیدم

رها_ الان با شایانم..بیچاره خیلی نگرانم..الان میایم پیشت

داد زدم:

من_ نه

رها_ چته میشا؟

آروم گفتم:

من_ نه رها...نیاید اینجا..چیزه یکمی حالم خوب نیست..ببخشید نیاز به استراحت دارم

رها_ باشه بابا...راستی از امیر خبر نداری؟

من_ نه..

رها_ خیلی خب..آرزو می کنم زودتر خوب شی خواهی..مواظب خودت باش دوستت دارم

من_ منم همینطور بای

گوشیمو قطع کردم..گشتم بود...رفتم در یخچالو باز کردم و هرچی غذا توش بود و کشیدم بیرون..

نشستم و شروع کردم خوردن..اصلا هم برام مهم نبود که تینا رو تخته بیمارستانه و رو به موته انشالله!

تو همین فکر بودم که زنگ خونه بلند شد..رفتم سمت آیفون و چهره ریکی نمایان شد

در و زدم و منتظر شدم بیاد تو..خشن نگاش کردم و گفتم:

من_ هان؟

ریکی_ سلام

سری تکون دادم و گفتم:

من_ علیک..فرمایش؟

ریکی_ اومدم ببرمت

پوزخندی زدمو گفتم:

من_ اونوقت می شه بفرمایید کجا؟

ریکی_ فرودگاه..می برمت جایی که بهت تعلق داره

بی اهمیت بهش راه افتادم سمت آشپزخونه و گفتم:

من_اولا که من با تو هیچ قبرستونی نمیام..دوما اگه چشای کورتو باز کنی می بینی که نمیتونم تو آفتاب بیرون بیام

ریکی هم نشست پشت میز و گفت:

ریکی_ببین...درسته من کار اشتباهی کردم..ولی برای نجات جونت لازم بود..

اگه تو رو تبدیل نمی کردم به مرور زمان خودت معتاد خون خوناشاما می شدی..بدنت ضعیف می شد و کم کم

می مردی..خواستم جونتو نجات بدم..هم من خوناشام هستم هم تو..الان فقط من و تو توی ایران خوناشام

هستیم..اگه نمی خوای آسیبی به دوستات برسه باید با من بریم جایی که بهت تعلق داره..

من_کجا؟

ریکی_رگد کوو...یکی از شهرهای آمریکا..(رگد کوو به دلیل ترسناک بودن شهرش به شهر خوناشام

معروفه..گفتم در جریان باشید)

من_یعنی میگی..من..من از ایران برم؟پس پدرم چی؟رها و شایان و امیر چی؟

سری تگون داد و گفت:

ریکی_اگه جانشون برات مهمه..باید ترکشون کنی

بهش زل زدم..راست می گفت...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من_خب..کی میخوایم بریم؟

ریکی_بعد از اینکه آفتاب غروب کرد..ولی قبلش تو رو باید ببرم خونه خودم

من_شر می گی؟

ریکی_پدرت نباید تو رو ببینه..باید بی سر و صدا بری

من_می خوام ازش خداحافظی کنم

ریکی_به نظرت پدرت می ذاره؟

اینم راست می گفت..چیزی نگفتم و سکوت کردم..شاید حق با اون باشه..به دستبندش خیره شدم و گفتم:

من_این دستبند چه نقشی داره؟

به دستبندش نیم نگاهی انداخت و گفت:

ریکی_این یه نوع محافظه..تا هر وقت دستم باشه از تمام چیزایی که به خوناشاما آسیب می رسونه محافظت م یکنه..مثل آفتاب..مثل صلیب مسیح!

با تعجب گفتم:

من_صلیب مسیح؟

سری تکون داد وگفت:

ریکی_آره..خوناشام ها به صلیب حساسیت دارن..البته چوبیش

من_عجیبه!

دوباره سکوت کردیم...یه سوالی ذهن من و درگیر کرده بود:

من_راستی تو واقعا خانواده داری؟

سرشو تکون داد وگفت:

ریکی_نه..اونا خیلی وقته مردن

من_اوه متاسفم..

می خواستم بگم خدارحمتشون کنه...ولی اینکه خارجیه حالیش نیست

من_چند سالته؟

یه نگاه بهم انداخت و با لبخند گفت:

ریکی_156سال

یه نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و گفتم:

من_به نظرت الان موقع شوخیه؟

قیافش جدی شد و گفت:

ریکی_ولی من جدی گفتم

آب دهنم و قورت دادم..یعنی چی؟

دقیقا جواب سوالم و داد:

ریکی_من 156 سال پیش به دنیا اومدم...وقتی 15 سالم شد پدر و مادرم مردن و من به جای اینکه درس بخونم کار کردم..اون زمان دقیقا من تو طویله کار می کردم و همینطور مزرعه داری وقتی 17 سالم شد پسری از یه شهر دیگه اومد تو روستای ما..خیلی جذاب و خواستنی بود..اون ی... ادامه حرفشو خورد...چی بود می خواست بگه ولی پشیمون شد؟

من_خب ادامش

ریکی_اون پسر با هیچ کسی جور نبود..دقیقا همون موقع بود که تو خیلی از مزرعه ها حیوانات به طور مرموزی کشته می شدن..و روی همشون جای دندون های یه حیوون وحشی دیده می شد...

من_اون خوناشام بود؟

سری تکون داد و با لبخند گفت:

ریکی_آره..اون یه خوناشام بود...یه شب که رفتم به حیوونای مزرعم سر بزنم متوجه شدم که یکی از گاو هام همون بلا سرش اومده...تعجب کرده بودم و با ترس به دور و برم نگاه می کردم که پام به یه میله گیر کرد و افتادم و سرم خورد به میزچوبی که گوشه انبار بود..صبح که چشمم و باز کردم

فکر می کنی چه اتفاقی افتاد؟

بدون تامل گفتم:

من_تو تبدیل شده بودی

لبخندش عمق گرفت و گفت:

ریکی_دقیقا..تمام حالتهای تو رو داشتم..اون پسر منو تبدیل کرده بود..اون منو با خودش برد به رگدکوو..باید از اون پسر بدم میومد ولی برعکس خیلی بهش وفادار موندم..من دقیقا از اون سال که

به خوناشام تبدیل شدم 17ساله موندم!

با تعجب بهش زل زدم و گفتم:

من یعنی جاودانه؟

سرشو تگون داد و گفت:

ریکی_دقیقا

با تته پته گفتم:

من_یع_نی..منم...جا..ود..انه..شد..م؟

خندید و گفت:

ریکی_آره..نگران نباش دیگه هیچوقت پیرنمی شی

خیلی باحال بود..داشت کم کم خوشم میومد..البته جدا از اینکه دیگه نمی تونستم دوستانم و ببینم

من_با تینا میخوای چیکار کنی؟

ریکی_اون وقتی بهوش اومد حافظشو پاک کردم نگران نباش...الانم بلند شو و هرچی وسایل داری جمع

کن

آهی کشیدم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم..هم خوشحال بودم که از دست سیما و تینا خلاص می شم هم ناراحت

بودم که از دوستانم و بابام دور می شم..تمام لباسام و جمع کردم..تمام وسایل خصوصی...سه تا چمدون شد

اونم چمدونای بزرگ..خودمم آماده شدم..یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم:

(بابای عزیزم..من چند وقتی حال مساعدی نداشتم..تصمیم گرفتم برم خارج از کشور..خواهشا چند وقتی دنبال من نباش...من برمی گردم دوستت دارم..میشا)

بغضم رو خفه کردم و از اتاق زدم بیرون...ریکی با دیدن چمدونا اخماش درهم شد و گفت:

ریکی_چه خبره؟

من_خبر عروسی عمه ات...زود بیا برشون دار ببینم بابا

باخشم نگام کرد و اومد دوتا از چمدونا رو برداشت..برای آخرین بار یه نگاه به خونه انداختم و خواستم از در

خارج شم که ریکی جلوم سبز شد و یه نایلون گرفت سمتم...

من_این چیه؟

ریکی_اینو بکش رو سرت..دستاتم بکن تو جیبت..آفتاب بهت صدمه نمی زنه

من_پس زحمت این یکی چمدونم بکش...

پوفی کرد و چمدونو برداشت..نایلون و کشیدم رو سرم دستامو کردم تو جیب مانتوم...با دو رفتم و سوار ماشین

شدم...

من یه موجود خطرناک بودم تویه ایران...یه موجود خیلی خیلی خطرناک!

8ساعت بعد

سوئی زدم و گفتم:

من_اینجاست رگد کوو؟

ریکی_درسته...بیا اینم آویزون کن

به گردنبند توی دستش خیره شدم..خیلی زیبا بود...زنجیر نقره با پلاک مروارید..ولی یه چیز عجیب بود

روی مروارید نقش های عجیبی کشیده شده بود

من_برای چی؟

ابرویی انداخت بالا و گفت:

ریکی_ازت محافظت می کنه..دربار خورشید

عصبی گفتم:

من_توی عوضی این مدت مرض داشتی انیتم کنی؟

ریکی_باید تنبیه می شدی

همینجور که نگاهش می کردم گفتم:

من_ادای آدم باکلاسا رو در نیار...

گردنبند و انداختم دور گردنم و باترس و استرس پامو از هواپیما گذاشتم بیرون....به اینجا که روزه

خو اسکل آمریکا فرق داره با ایران دیگه ایش!

آفتاب بد می زد توچشم..باورم نمی شد..انگار هیچ مشکلی نداشتم با آفتاب..انگار بی تفاوت شده بودم

آخ جونمی جون..باخوشحالی دوییدم و چرخ خوردم و جیغ زدم:

من_آزادی!!

یهو وایسادم به دور و برم نگاه کردم....مردم با لبخند نگام می کردن..خوب اوشگول اینجا ایران نیست تا یه

حرکت خرکی بیای سریع دوربینا روت زوم باشن..آخی ایران..دلم برایش تنگ می شه!

ریکی چمدونا رو تحویل گرفت و راه افتاد..منم از همه جا بی خبر راه افتادم پشت سرش...از فرودگاه

خارج شد..یا ابوالفضل عباس...درختاش چرا اینجوریه؟به عینه می توئم بگم واقعا ترسناک بود..همینطور داشتم

دور و برم و می دیدم که خوردم به یکی..سرمو آوردم پایین که یه دختر با نیش باز جلوم دیدم...ببند بابا!

برگشتم ببینم ریکی کجاست که دیدم بغل دستم وایساده و دستش رو چشمشه و داره به ریش نداشته من می خنده زدم بهش و گفتم:

من_مرگ..بیا بریم دیگه

با صدای دختر برگشتم سمتش..به زبون انگلیسی گفت:

_سلام

انگلیسیم بد نبود یعنی می فهمیدم ولی یکم تو حرف زدنش می لنگیدم!

سری تکنون دادم و گفتم:

من_سلام..بفرما

خنده ای کرد و گفت:

_با من بیاید

وا این چی میگه؟

ریکی ریلکس چمدونا رو برداشت و پشت سر دختره راه افتاد..منم همینطور....صدای گوشیم بلند شد

بابا بود..لبخند تلخی زدمو ریجکتش کردم و زود گوشیم و خاموش کردم..باید به فکر یه خط جدید باشم

دختره نشست تویه ماشین و ریکی هم وسایل و چپوند تو ماشین و رو به من که وایساده بودم

گفت:

ریکی_سوار شو دیگه

بی حرف نشستم پشت و ریکی هم جلو.. فضولیم بد گل کرده بود

ریکی_از سفر اومده؟

دختر_نه..

یه اهم او هومی کردم که ریکی خندید.. درد اینم هی می ترکه واسه من

من_ببخشید می شه بگید شما کی هستید؟

دختر_از تو آینه بهم خیره شد و گفت:

دختر_من آریزونا هستم...

ریکی_آریزونا هم مثل ماست.. اونم خوناشامه

پوزخندی زدم و گفتم:

من_اگه مثل توئه که خیلی متاسفم براش

آریزونا خندید و گفت:

آریزونا_حدس زده بودم چیشده.. تمام ماجرا رو دیدم

بعد خندش تبدیل به لبخند ملایم شد.. دختر خوشگلی بود.. موهای بلوند که معلوم بود مال خودش و صورت

ککی مکی که جذابش می کرد... چشای عسلی رنگ.. در کل جیگری بود برای خودش!

ریکی_باید ازم ممنون باشی که نجاتت دادم از این دردسر

من_از کدوم دردسر؟

برگشت سمت و گفت:

ریکی_کی بود که گند کارتو جمع کرد؟

من_خفه شو

آریزونا_هی هی بچه ها تمومش کنید... اکی؟

منو ریکی که با اخم بهم نگاه می کردیم زود رو از هم گرفتیم...آشغال

از پنجره به بیرون خیره شدم..شهر فوق العاده ترسناکی بود..خلوت و در عین حال موزی!

زیرلب گفتم:

من_واقعا ترسناکه

آریزونا_آره..برای همینه که به شهر خوفناک معروفه

با تعجب گفتم:

من_تو از کجا حرفمو شنیدی؟

خندید و گفت:

آریزونا_یادت رفته خوناشامیم؟خوناشام ها شنوایی فوق العاده قوی دارن!

الان یادم اومد اونروز اون صداها...صدای امیر و بابا..صدای سیما و تینا!خدای من...واقعا چه چیزای عجیبی

تویه جهان هستی وجود داره که ما از وجودشون بی خبریم..

جلوی یه خونه ترسناک وایساد...خدای من...دستم و گذاشتم رو دهنم..در باز شد..برخلاف ظاهر بیرونی

درونش خیلی زیبا و بزرگ بود..پیاده شدم و مشغول وارسای شدم...خیلی تعجب انگیز بود..دستی رو کمرم

نشست..برگشتم و با چهره مهربون آریزونا مواجه شدم..

آریزونا_بهنتره بریم تو..خیلی ها منتظر دیدن تو هستن

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

من_من؟

همینطور که لبخند به لب داشت گفت:

آریزونا_من آینده تو رو دیدم..تو فوق العاده ای!

و بعد به سمت ورودی راه افتاد و منو بایه دنیا سوال تنها گذاشت...

آروم آروم قدم برداشتم..درختهای غول پیکر این خونه باعث می شد نور آفتاب کمتر بتابه.....



با دستم در رو هول دادم و وارد شدم..وای خدای من! چقدر این خونه بزرگ و زیباست.. ترکیب خونه همش

سفید و مشکی بود.. حدود 5 یا 6 تا اتاق داشت و یه پله به سمت بالا می خورد... که فکر کنم اون بالا هم اتاق

داشت... حواسم فقط به خونه بود که دستم کشیده شد... برگشتم و ریکی رو دیدم که باخشم نگام می کنه من_هان؟

ریکی_جلوی پات و نگاه کنی بد نیست.. دختره احمق

خواستم دکوراسیون صورتشو بهم بریزم که با دیدن یه عالمه چشم از تصمیمم پشیمون شدم....

با تعجب به افرادی زل زدم که با لبخند خندون به من نگاه می کردن آریزونا ولو شد رو مبل و گفت:

آریزونا_به خونه جدیدت خوش اومدی میشا

اوا... این اسم منو از کجا می دونه؟

یه دختر که بهش می خورد 18 سال داشته باشه اومد نزدیکم و دستشو به سمتم دراز کرد و به انگلیسی گفت:

الیزابت_سلام میشا... الیزابت هستم... بچه ها منو الیزا صدا می کنن

همونطور با بهت و زبونی که لال شده بود بهش دست دادم... یکی دیگه از دخترا اومد سمتم اونم بهش می خورد

17یا18 داشته باشه... وایساد جلومو دستش و دراز کرد و گفت:

سیدنی_سلام... منم سیدنی هستم...

با اینم دست دادم.. رو به رو سه تاپسر وایساده بودن.. از همونجا شروع کردن معرفی کردن

پسر اولی_سلام.... من رومان هستم

پسر دومی_منم جیم هستم

پسر سومی_منم دیوید..

بالاخره زبون لال شدم باز شد و گفتم:

من_سلام..منم میشا هستم..

رومان_می دونیم

ریکی_بچه ها حسابی باید مراقب میشا باشید...

سیدنی خندید و گفت:

سیدنی_هستیم..قراره حسابی بهمون خوش بگذره

الیزابت دستم و گرفت و گفت:

الیزا_هی دختر بیا بریم اتاقتو بهت نشون بدم

از پله های مارپیچی ترسناک عبور کردیم..روی دیوار عکس های خیلی عجیب و غریبی بود

به یه راهرو رسیدیم..دوتا در رو به روی هم قرار داشت..سفید و سرمه ای!

الیزا رو به روی در سفید وایساد و گفت:

الیزا_اینجا اتاق توئه

برگشتم و گفتم:

من_شاید بخوام تواین یکی اتاقه باشم

لبخندی زد و گفت:

الیزا_نمی شه

من_چرا؟

الیزا_بعدا خودت می فهمی

در رو باز کرد و وایساد اول من برم داخل...وارد شدم و دهنم اندازه غار باز شده بود

خدای من...اینجا..چه قدر خوشگله!

آروم آروم لبخند نشست رو لبهام و گفتم:

من_اینجا...اینجا فوق العادست!

ترکیب اتاق صورتی و سفید بود...کاملا دخترونه وشیک!

الیزا نشست رو تخت خوشگل دو نفره صورتیم و گفت:

الیزا_می دونستم خوشت میاد.. آریزونا گفته بود

بازم تعجب کردم و گفت:

من_چی؟ آریزونا چی رو گفته بود؟

الیزا_ببین آریزونا با ما یکمی فرق میکنه.. اون چه گذشته و چه حال و چه آینده رو می تونه ببینه!

من_یعنی چی؟ مگه اون خوناشام نیست؟

سری تگون داد و گفت:

الیزا_چرا اونم خوناشامه ولی... اوخ خدای من باید یه روز کامل برات توضیح بدم

فعلا می دونم خسته ای استراحت کن

بر عکس اصلا خسته نبودم.. نمی دونم چرا.. شاید به خاطر اینه که خوناشام هستم

خواست از اتاق بره بیرون که گفتم:

من_شما همتون خوناشام هستید؟

برگشت و با لبخند گفت:

الیزا_آره..

و بعد رفت بیرون و در و بست

دراز کشیدم رو تخت و بدون تامل خوابم برد... تو یه باغ خیلی بزرگ بودم.. اوه نه یه جنگل خیلی

بزرگ.. مه تمام اطرافم و پوشونده بود.. به عینه میتونم بگم واقعا ترسناک شده بود.. زود به دور و برم نگاه

می کردم.. صدای زوزه گرگ ها بد عذابم می داد.. نشستم رو زمین و به دور و اطراف خیره شدم... هی دختر

تو یه خوناشامی.. نباید از چیزی بترسی.. بفهم... اینا آدمها هستن که باید از تو بترسن.. حیوانات!

بلند شدم.. چند قدم راه رفتم.. ولی همچنان بدنم میلرزید... صدای قدمای سریع شنیدم.. یه چیزی سریع از جلو

چشم رد شد.. غلط نکنم خوناشامه.. سعی کردم ببینمش.. چشمو ریز کردم و به دوبیدنش دقت کردم.. دختر

مو بلند سفید... ولی چهرش معلوم نبود.. یهو جلو روم وایساد.. هین بلندی کشیدم و چشمو بستم.. صدای خندش

پیچید توی گوشم.. آروم آروم چشمو باز کردم.. دختری رو به رو وایساده بود که از زیبایی هیچی کم نداشت

فوق العاده زیبا بود و افسانه ای.. موهای بلند و سفید رنگ خوشگل.. که مد شده بود این روزا... ابروهاشم همونطوری بود... چشای طوسی رنگ... وای خیلی خوشگل بود.. لبخند دندون نما زد که دندوناش مثل خوناشاما شد و با نفرت زل زد بهم و گفت:

_منتظرتم دخترک جوان!

بعد دستش و بلند کرد و فرود آورد تو صورتم... و هین!

نفس نفس می زدم.. دستم و گذاشتم رو گلوم.. خیس عرق شده بودم.. خدای من این چه خواب لعنتی بود من دیدم؟

با صدای یه نفر تند برگشتم.. آریزونا و الیزا و سیدنی تو اتاقم بودن...

با تعجب و همون صدای گرفته گفتم:

من_ اینجا چیکار می کنید؟

آریزونا دستش و از رو صورتش برداشت و با قیافه ای نگران گفت:

آریزونا_ نمی تونم

الیزا با نگرانی گفت:

الیزا_ یعنی چی؟

آریزونا_ یعنی اینکه من اصلا نمی تونم تو ذهن و خواب میشا نفوذ کنم.. قدرتش زیاده.. نمی دونم لعنتی چیه!

سیدنی و الیزا با تعجب به من خیره شدن.. منم بدتر از اونا.. عرق روی پیشونیم و پاک کردم و گفتم:

من_ چه خبره؟

سیدنی_ تو داشتی خواب بد می دیدی.. به آریزونا گفتیم تو خوابت نفوذ کنه ک... ..

آریزونا حرفش و قطع کرد و گفت:

الیزا_ تو نیروی خیلی قوی داری.. تو.. تو تنها کسی هستی که من در برابرش هیچ بودم

کلافه گفتم:

من_ منظور تون چیه؟ من هیچی نمی فهمم

الیزا_ ما خوناشام ها می تونیم تو خواب هم دیگه نفوذ کنیم و فکر هم رو بخونیم.. البته در شرایط خاص

من_ مثلا چه شرایط خاصی؟

سیدنی_ من و الیزا می تونستیم تو خواب تو نفوذ کنیم ولی هرچی سعی کردیم نتونستیم.. و این کار و به آریزونا

که قدرت بیشتری از ما داره و اگذار کردیم که اونم نتونست دقیقا مثل ه... ..

الیزا حرفش و قطع کرد و گفت:

الیزا_ بسه!

و ا چرا نداشت ادامه حرفش و بزنه؟ مثل کی؟ یعنی یکی دیگه مثل من هست؟

من_ من چی؟ منم می تونم تو ذهن و خواب شما نفوذ کنم؟

آریزونا_ اگه قدرتشو داشته باشی... چون تازه متولدی فکر نکنم

من_ ولی من می خوام سعیم و بکنم

سه تاشون نگاهی به هم دیگه کردن دوباره به من نگاه کردن..

الیزا_ مطمئنی؟

سرمو به عنوان آره تکون دادم... ..

آریزونا_ خیلی خب.... چشاتو ببند خوب تمرکز کن... یکی از ما رو تصور کن و ببین چی تو تو ذهن ما می گذره

سرمو تکون دادم و چشممو بستم.. صدای آریزونا تو ذهنم پیچید.. یکی از ما رو تصور کن و ببین تو ذهن ما چی

می گذره! نفس عمیق کشیدم....سیدنی رو تصور کردم...ولی ناموفق...دوباره...دوباره و دوباره..ولی نه!

خواستم چشممو باز کنم که یه صدای نامفهومی باعث شد باز نکنم...

این پسره کیه جلو اینا وایساده؟ سعی کردم ببینمش ولی پشتش به من بود...سیدنی درحال حرف زدن با اون بود

با داد آریزونا چشممو باز کردم...آره من موفق شده بودم

آریزونا باقیافه ای خشماگین به سیدنی زل زده بود...

من_من تونستم..من موفق شدم...ولی..اون پسر غریبه کی بود که داشتی باهاش حرف می زدی سیدنی؟ الیزا با تعجب به من نگاه کرد...

آریزونا به سمت سیدنی غرید:

آریزونا_لعنتی این چه فکری بود کردی؟

صدای تقه در باعث شد ادامه این بحث تموم شه...الیزا در و باز کرد و قیافه دختر کش ریکی نمایان شد واقعا جذاب بود..نگاهش به من افتاد و لبخند زد و گفت:

ریکی_چطوری دختر ایرونی؟

دراز کشیدم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

من_عالی...خبریه؟

ریکی_اوه آره..امیر باهام تماس گرفت

تا اینو گفت زود پریدم و گفتم:

من_خب؟

خندید و نشست رو تخت کنارم و بی توجه به حضور دخترا گفت:

ریکی_پدرت خیلی شکاره..رفته سراغ امیر و شایان فکر می کنه تقصیر اوناست...امیر می گفت خیلی دلتنگتن..شایان و رها هم یکمی شک کردن!...

بغض کرده بودم..با بغض گفتم:

من_منم دلم براشون خیلی تنگ شده..

خندید و گفت:

ریکی_شنیده بودم دخترای ایرانی خیلی احساساتی هستن

سیدنی_هی حواستو جمع کن..مگه ماچمونه؟

ریکی_بدونه اینکه نگاهش کنه در صورتی که زل زده بود به من گفت:

ریکی_دخترای ایران یه چیز دیگن!

بعد یه چشمک ریز به من زد...خندم گرفت..عوضی شیطان!

یهو در اتاق به تاق باز شد...اوه این پسر خوشگله چی بود اسمش؟ چشمای مشکیش دل منو برده خخ

رومان_اون امشب بر می گرده

آریزونا باخنده گفت:

آریزونا_آخ جون

الیزا_اه بد اخلاقمون داره میاد

ریکی_نگاشو ازم گرفت و گفت:

ریکی_تماس گرفت؟

رومان_آره..

بعد رومان نگاهش به من افتاد و با لبخند گفت:

رومان_چطوری دختر؟خوبی؟

من_اووم..شوما خوبی؟

زدم تو سرم اینکه چیزی نمی فیه..رومان با تعجب نگام می کرد که ریکی ریسه رفت از خنده و به انگلیسی

و با لحنی که پز دادن توش مشخص بود گفت:

ریکی_خوش به حال خودم که فارسی بلدم!

بعد در کمال تعجب دست انداخت گردن من و از اتاق زدیم بیرون..لحظه آخر نگاه خیره سیدنی رو حس

کردم... غلط نکنم خبراییه!

دستشو برداشتم و گفتم:

من_من میرم دشویی

خندید و سرشو تگون داد و به سمت پایین رفت...

تو دستشویی نشسته بودم و به این فکر می کردم که اون آدم مهمی که دارن در موردش حرف می زنن کیه؟

خیلی فکرم درگیر بود..دقت کردم عین این آدم عملیا زیاد تو دستشویی نشستم!

دستم و شستم و اومدم بیرون..ناموسا مایع دستشوییشتون چه بوی مناسبی می داد..

با نیش باز رفتم پایین و سلام کردم....چه قدر حال میدید با یه مشت پسر زندگی کنی ...اونم خارجگی

رفتم تو آشپزخونه..گشتم بود..داد زدم:

من_هوی ریکی

اونم داد زد:

ریکی_هان؟

من_غذا مذا نداریم بخوریم؟

اجیم داد زد:

جیم_چرا داریم

دوباره عین اومولا داد زدم:

من_من هیچی تویخچال نمی بینم

رومانم داد زد:

رومان_قشنگ بگرد داریم

خواستم دوباره داد بزنم که یه نگاه عاقل اندر سهیفانه ای به یخچال انداختم..خب برو پیششون مثل یه

آد...نه نه خوناشام حرف بزن

با سرعت نور رفتم کنارشون که گر خیدن...زدم زیر خنده..

من_ حال کردید نه؟

رومان_ زود یاد گرفتیا

همون لحظه دخترا هم پایین اومدن

سیدنی بهم پوزخندی زد و گفت:

سیدنی_ زود یاد گرفتتش هیچی... تور کردن پسرا هم بهش اضافه کن

و این بود که اخم کردم و ریتم به در و پیکرش

من_ عزیزم نشنیدم چی گفتی؟

با خشم نگام کرد و گفت:

سیدنی_ فکر نکن اومدی اینجا خاطر خواه برای خودت جور می کنی و...

نذاشتم ادامه بده و با سرعت نور چسبوندمش به دیوار و داد زدم.. از اون دادایی که امیر و شایان همیشه می گفتن

حتی پسرا هم ازش می ترسن

من_ حرف دهنتو بفهم... ببینم کی بود منو به این روز انداخت؟ من که داشتم زندگیمو می کردم.. حواستو جمع کن

هر چی از ایرانیا شنیدی اینم بهش اضافه کن که قاطی کنن دیگه هیچ احد و ناسی رو نمی شناسن؟ گرفتگی؟

و وحشی بهش زل زدم..

در حالی که داشت خفه می شد گفت:

_آ.. آره فهمیدم

ولش کردم و افتاد زمین و به سرفه.. الیزا اومد طرفمو دستش و رو شونم گذاشت و با لحن مهربونی گفت:

الیزا_ بیخیال دختر... اخلاقت یکم تنده... مهم نیست

عصبی رفتم نشستم رو میل... نگام به پسرا افتاد.. با چشای گشاد زل زده بودن به من!

من_ هان؟

خودشون و جمع و جور کردن و سرشون و تگون دادن یعنی هیچی

با صدای زنگ در همه متعجب به هم نگاه کردیم؟ کی می تونست باشه؟ الیزا سریع رفت در و زد

آریزونا بالحن خاصی گفت:

آریزونا_خودشه!

پسرا همه پریدن و صاف و ایسادن...منم متعجب بهشون خیره شده بودم...یه لحظه یاد این فیلم ترسناکا

افتادم..الانه که هیولا وارد شه...ریز ریز تو دلم می خندیدم..اسکلیم برای خودم...کجای کارید؟

درباز شد و قامت مردی....اونم چه مردی...اصن یه مردا..یه مردجیگر!

اخی راحت شدم..وای چقدر خوشگله..اخماش و بخورم...!ریکی انگار هنوز صمیمی تر بود که رفت

سمتشو بغلش کرد..کم کم اخماش باز شد و ریکی رو به خودش فشرد...ای جون!

من و میگی..دهن اندازه غار علی صدر..چشا اندازه قابلمه..از خوشگلش بود..لامصب آبی نگاش

قشنگ تر از آبی نگاه من بود..موهای مشکی و لخت..ته ریشای مناسب...ولی یه جای کار بد می لنگید

هیچ قیافش به غربی ها نمی خورد...هیچ! کم کم بچه ها دونه دونه رفتن سمتش و با همشون دست داد..

اخم کرده بود ولی لبخند هم رو لبش بود..به عینه می تونم بگم قیافش جذاب و نفس گیر بود! ولی نه برای من

من بیخیال نشسته بودم...نشست رو مبل و بچه ها دورش..یهو سرش و بلند کرد و نگاهش به من افتاد..

یا صاحب صبر...چه چشایی داره....با تعجب به همون انگلیسی گفت:

_این کیه؟

آریزونا باذوق دستشو کوبید بهم و گفت:

آریزونا_اینم یکی مثل ماست...نمی دونی چقدر فوق العادست..آیندش و دیدم

ابروهاش پرید بالا و گفت:

_آفرین...

ریکی_واقعیش ..واقعیش

نمی تونست ادامش و بگه..خودم به حرف اوادم و گفتم:

من_ میشا هستم... به لطف ریکی خان منم عضوی از شما شدم..

یه پوزخندم زدم... تعجب و تو چشاش می دیدم.. ولی ظاهرش بی خیال بود.. با لحن خاصی گفت:

_ ایرانی هستی؟

لبخند مکش مرگمایی زدم و گفتم:

من_ با افتخار... بله!

ابروهاش پرید بالا.. همه با لبخند نگاش می کردن... نمی دونم چرا حس می کردم بچه ها ازش حساب می برن

تا به خودم اومدم جلوم بود.. زل زده بود تو چشام.. ناخواسته سمت چشاش کشیده شده بودم.. عمیق بهم زل زده

بود... چرا نمی تونستم نگام و ازش بگیرم؟ چرا قفل شده بودم؟

نگاشو ازم گرفت و نفسشو عمیق بیرون فرستاد.. دستشو کلافه کرد تو موهاش و زیر لب آروم و ناباورانه

گفت:

_ نتونستم.. مگه می شه؟

آریزونا که انگار از ماجراش خبر داشت بلند شد و گفت:

آریزونا_ همه ما متعجبیم.. هیچ کدوممون نتونستیم تو ذهنش نفوذ کنیم!..

برگشت و نیم گاهی بهم انداخت.. اخماش درهم شد.. با صدای جدی و محکمی که چهارستون بدن آدم

می لرزید گفت:

_ خستم.. می خوام استراحت کنم.. هیچ کس نمی خوام مزاحم بشه!

وا خود شیفته.. اصلا این کیه؟ چرا همشون لال مونی گرفتن؟

بعد از پله های مارپیچ بالا رفت.. اونجا که بیشتر دوتا اتاق نداره.. یکی ماله منه.. پس.. پس اون یکی

مال این یاروئه!

همشون وا رفتن و نفس حبس شدشونو فرستادن بیرون.. یعنی انقدر ازش می ترسن؟

من_ بچه ها نمی خوادید بگید اینجا چه خبره؟

الیزا نگاهی بهم انداخت و گفت:

الیزا_چی می خوای بدونی؟

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و گفتم:

من_به نظرت الان من چه چیزی رو نمی دونم؟

رومان_می خواد بدونه اون مرد کیه؟

بهش نگاه انداختم که خودشم جواب داد:

رومان_اون رئیس‌مونه..یعنی از ما خطرناک تر

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من_واضح تر حرف بزنید...من هیچی نمی فهمم!

ریکی جلوی پام پایین مبل نشست و گفت:

ریکی_اون یه اصلیه..ببین شاید از حرفایی که بهت بزنم تعجب کنی ولی اون..یه خوناشام اصلیه

من_حالا یعنی چی؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

ریکی_اون خیلی قدرتمنده...قدیمی ترین خوناشام تاریخه...اگه همه ما رو می بینی که اینجا هستیم...و همینطور خوناشام..بدون که اون ما رو تبدیل کرده!

چشام گرد شد..با تعجب گفتم:

من_یعنی سنش از تو بیشتره؟

سری تگون داد و گفت:

ریکی_بیشتر از 700 سال عمر داره

به معنای واقعی هنگ کرده بودم..خدایا قربونت برم مگه می شه؟ نه اصلا امکان نداشت...ولی این طور

که اینا می گن..انگار امکان داشت

من_یعنی انقدر قویه که می تونه از پس خوناشامای دیگه بر بیاد؟

جیم_آره..البته..فقط خوناشام های جوون...باخوناشام هایی که مثل خودش پیرن..یکم مشکله!

من_ یعنی می گید از این گنده تر هم هست؟

همشون سرشون و تکون دادن.. واقعا اون دیگه چی بود؟

من_ می خوام بیشتر بدونم... از خوناشاما...

_چی می خوای بدونی؟

با صدای محکمش به سمتش برگشتم... اخم روی پیشونیش بود..

بدنم لرزید.. نمی دونم از چیش بود.. شاید از قدرتتش..

من_ از.. از همه چیش

نشست کنار رومان... دقیقا رو به روم..

پوزخندی زد و گفت:

_خیلی تازه کاری... از اون چیزی که فکر می کردم.. جوون تری!

منو مسخره می کنه؟ هرکی می خواد باشه.. به من چه؟

با عصبانیت گفتم:

من_ ببخشید از این ماجرا یه هفته هم بیشتر نگذشته

زیر لب شنیدم گفت:

_گستاخ

ولی تعجب کردم... نمی دونم گوشام اشتباه می شنید؟ یاخود خدا... فکر کنم خل شدم.. مگه می شه این فارسی

حرف بزنه؟ یه خوناشام اصیل مگه ایرانیه؟ نه بابا توهمه

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من_ شما همتون چندسال تونه؟

پسره اخمی کرد و گفت:

_من سنم از اون چیزی که تو ذهنته بیشتره!

من_ دقیقا وقتی تبدیل شدی چند ساله بودی؟

پوزخندی زد و گفت:

25_ ساله

یعنی این از همون موقع انقدر خوشگل بوده؟ خدای من ... باورم نمی شه

آریزونا_ پیرترین ما هیراست!

با تعجب گفتم:

من_ هیرا؟ هیرا دیگه کیه؟

_منم!

با تعجب به پسر جذاب رو به روم چشم دوختم... هیرا! هیرا! این اسم ایرانی بود.. در اصل کردی!

پوزخندی زد و گفت:

هیرا_ زیاد به مخت فشار نیار.. منم ایرانیم!

به فارسی گفتم:

من_ دروغ می گی

اونم به فارسی گفت:

هیرا_ نه کاملاً راسته!

با دهن باز نگاش می کردم... آب دهنم و برای هزارمین بار قورت دادم و گفتم:

من_ چطور ممکنه یه خواناشام اصیل.. ایرانی باشه؟

همینطور که عمیق نگام می کرد گفتم:

هیرا_ چیزای زیادی هست برای شنیدن

فقط تونستم بهش زل بزنم...

روپوشم و تنم کردم و موهام و بالا سرم بستم.. تشنم بود.. نمی تونستم از خون انسان تغذیه کنم.. برام سخت بود

شاید نمی تونستم باهاش کنار بیام... همیشه با خون و خون ریزی مخالف بودم.. تو آینه به خودم نگاه کردم

ولی الان انسان نیستی میشا... تویه موجود ترسناکی.. پوز خند زدم.. آره من یه خوناشام!
از پله ها رفتم پایین.. همه با تعجب نگام کردن.. بی اهمیت به سمت در رفتم و بازش کردم
باصدای محکمش سرجام وایسادم.. واقعا ازش می ترسیدم.. ولی نباید از خودم ضعف نشون می دادم
هیرا_ کجا؟

برگشتم و آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من_ میرم این اطراف یه گشتی بزنم.. گم نمی شم

ابروشو انداخت بالا و گفت:

هیرا_ اون وقت چی شد که شما یادتون افتاد برید بیرون؟

عصبی نگاش کردم و گفتم:

من_ چون حوصلم سر رفته.. درضمن گشتمه.. نترس.. پیش انسان ها نمیرم..

اخماش ترسناک توهم رفته بود... در و زود باز کردم و رفتم بیرون و حیاط بزرگ و رد کردم و در اصلی

رو باز کردم.. واقعا این شهر ترسناک بود.. خیلیم ترسناک..

خیابون های خلوت و آدمهای مرموز.. با دیدن انسان ها تشنه می شدم.. باید یه حیوونی چیزی گیر بیارم... یعنی

الان که من تبدیل شدم به یه خوناشام امکانش هست که دوباره از حیوان های ترسناک بترسم؟ فکر نکنم

به سمت یه مرد رفتم.. نشسته بود رو یه صندلی جلو مغازش.. درحال مگس پروندن بود

من_ بیخشید آقا؟

سرشو بلند کرد و یه نگاه بهم انداخت

من_ این دور و اطراف جنگلی چیزی هست؟

از نوک پام تا سرمو و نگاه کرد و با پوز خند گفت:

مرد_ به دردت نمی خوره بچه

چی؟ من بچم؟ من با این سن خر حسن گچیم؟

باعصبانیت زل زدم بهش..نگاش رو نگام ثابت موند

محکم گفتم:

من_می شه راه جنگلو بهم بگی؟

همینطور مبهوت به چشم خیره شده بود..زیر لب زمزمه وار انگار که رام شده بود گفت:

مرد_بله..یه چهار راه پایین تر...یه کلیسا اون جا هست..درست کنار کلیسا یه جنگل هست

لبخندی زدم و گفتم:

من_خوبه

بعد از کنارش گذشتم..خودم یکم تعجب کرده بودم..اون خیلی زود رام شده بود..ولی چقدر عجیب

خیلی عجیب بود!

یه چهار راه پایین رفتم..شاید الان اگه انسان بودم می ترسیدم..ولی این خیابون خلوت و ترسناک اصلا
برام مهم

نبود..با دیدن یه کلیسای بزرگ رو به روم فهمیدم رسیدم..وارد شدم..اوه چقدر خوفناک..

چشام به جنگل افتاد..آب دهنم و قورت دادم..یا خود خدا..این جا..این جا خیلی ترسناکه...با تردید آروم
آروم

قدم میزدم..چشام خیلی تیز شده بود...اینم یکی دیگه خوبی های خوناشام بودنه!

همه چیز و تو اون تاریکی میدیدم..جنگل در سکوت مرگباری فرو رفته بود..فقط صدای پاهای من بود..

هرچی جلوتر می رفتم جنگل بیشتر تو تاریکی فرو میرفت..با دیدن یه موجود از دور لبخند رو لبم
اومد..

معلوم بود یه حیوون وحشی بود..خب اینم غذای خوشمزه من..کم کم قیافم داشت تغییر می کرد..انگار
درحال

خوردن چیزی بود..آروم آروم قدم برداشتم سمتش..انگار صدای پام و شنید چون سرشو بلند کرد..برق
چشاش

تو چشمم زد..اون یه گرگ بود!خواست پا به فرار بذاره با سرعت نور رفتم سمتش و دندونم و خواستم

بذارم رو گوشت خوشمزش که با شدت پرت شدم عقب..جری تر شده بودم..تشنم بود....به قیافه ترسناکش
زل

زدم..تو چشاش نفرت بود..دوباره به سمتش حمله ور شدم که پرتم کرد رو زمین و خودش افتاد روم..چشام

و بستم..حس کردم بدنم داغ شد..بیهو چشامو باز کردم..از چیزی که جلو چشام بود تعجب کرده بودم..

خواستم جیغ بزنم..یه ..یه انسان روی من افتاده بود..با چشای طوسی براقش و قیافه برزخی زل زده بود به من..پس گرگه کو؟ چشام از حد معمول گشاد تر شده بود

من_ولم کن لعنتی..از روم بلند شو

هنوز نگاهش درنده بود...این چشا عجیب منو یاد چشای گرگه می انداخت!...

از روم بلند شد..بدنش لخت بود..ولی شلوار پاش بود!..

دیوونس فکر کنم..نکنه تمام صحنه ها رو دیده؟یعنی این دیوونس و اومده جون گرگ رو نجات داده؟

باصدای خیلی جذاب اما ترسناکی گفت:

مرد_تو به چه جراتی به من حمله کردی؟

چشام گشاد شد..همون طوری که امیر و شایان واسم ضعف می کردن...

من_من به تو حمله کردم؟کی رو من پهن شده بود

عصبی عضلاتش و روهم فشرد..چند قدم محکم به سمت برداشت و گلوم و چسبید..نمی تونستم نفس بکشم

خب کودن چرا هیچ حرکتی نمیای؟مثلا خوناشامی..از پس یه انسان برنمیای؟ ولی باحرفی

که زد تعجب کردم

_خودت و به اون راه نزن..میش وحشی!

عصبی شدم..تمام توانم و جمع کردم و هولش دادم..پرت شد و خورد به درخت!..

نفس نفس میزد..رفتم سمتش..قیافم تغییر کرده بود..جلوی چشام و خون گرفته بود..دندونامو نمایش

دادم..ولی جدی نگاهم می کرد..

من_بگو کی هستی؟چه بلایی سر اون گرگ اومد؟

خندید...تعجب کردم و سریع به قیافه اول خودم برگشتم...این چرا خندید..

_خودت و به حماقت زدی؟یا واقعا احمقی؟

یه نگاه تمسخر آمیز بهم انداخت و گفت:

مرد_یه میش خنگ..عجیبه..اولین باره دیدم

داد زدم:

من_خفه شو...بهت گفتم تو کی هستی؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت..بلند شد..جلوم وایساد و با تعجب و بهت بهم خیره شده بود

باصدای ریگی برگشتم طرفش...قیافش عجیب ترسناک شده بود..

من_ریگی اینجا چیکار می کنی؟

ولی ریگی به اون پسر زده بود..با نفرت!...بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

ریگی_پشت سرت بودم..ترسیدم آسیبی بهت برسه..یهو گمت کردم..الانم اینجا پیدات کردم

من_فضول

هنوزم با نفرت زل زده بود به اون پسر..برگشتم به پسر نگاه کنم که دیدم اونم با نفرت به ریگی زل زده بود

من_اینجا چخیره؟

پسر یه نگاه بهم انداخت و پوزخند زد..بالحن متمسخری گفت:

مرد_فکر نمی کردم یه خوناشام خنگ داشته باشین دست پرورده هیراست؟

ریگی هم با لحن عصبیش گفت:

ریگی_خفه شو..اون هیچی نمی دونه..تازه متولده..

پسر_پس برای همین خنگه..یه تازه متولد کوچولو

بعد بلند بلند خندید..ریگی به ستم اومد و دستم و گرفت..خواست منو ببره که گفتم:

من_نه وایسا

رو کردم طرف پسر و گفتم:

من_اون گرگه کجا رفت؟

بالین حرفم ریگی تعجب کرد و پسر بلند بلند خندید!..

ریکی باصدای آرومی گفت:

ریکی_میشا..جلوت وایساده

با چشای گشاد شده به پسره زل زدم..یعنی چی؟

پسره بعد اینکه حسابی خندش و کرد گفت:

مرد_دختره احمق..خودت و به نفهمی نزن..یعنی تو چیزی از گرگینه ها نمی دونی؟

گرگینه ها..گرگینه ها...گرگینه ها..این کلمه بارها و بارها تو سرم اکو می شد!

به سمتش قدم برداشتم...ریکی دستم و کشید و گفت:

ریکی_خطرناکه

ولی بی اهمیت بهش رفتم سمتش و جلوش وایسادم..لبخند تمسخری که رو لبش بود کم رنگ شد و کم کم

یه نگاه عجیب بهم انداخت...موهای لخت و بلوطی..پوست گندمی و چشای طوسی براق...واقعا زیبا بود

با صدای آرومی گفتم:

من_تو گرگینه ای؟

بالحن خیلی جدی گفت:

مرد_آره

یهو پاچیدم...نه از خنده..از ذوق زدگیم...

من_وای چه باحال...من اصلا باور نمی کردم وجود داشته باشن....اهههههههه..خدا دمت گرم!

پسره و ریکی با تعجب نگام می کردن

نیشم باز بود که صدای عصبی ریکی بلند شد:

ریکی_بهتره بریم...

دستی برای پسره تگون میدم..همونجوری مات منو نگاه می کرد..ریکی با سرعت نور راه افتاد و منم

پشت سرش...آخ چه حالی میدم...جلوی در خونه وایسادم...دست ریکی رو گرفتم و گفتم:

من_من گرسنم

ریکی_چی؟

من_اه خنگ..من گرسنه..نمی فهمی؟

پوفی کرد و گفت:

ریکی_بیا بریم خونه....گیر میاد

در رو باز کرد و وارد شدیم..سیدنی با دیدنمون پوزخندی زد و روشو اونورکرد..من اگه اینو نشونم
سرجاش

اسم میشا نیست..با زنگ خوردن گوشیم به گوشی نگاه کردم..منکه گوشیم و خاموش کرده بودم..لابد
یکی

کرم داشته روشنش کرده..دهنش سرویسه گیرش بیارم..با دیدن اسم امیر ذوق مرگ می شم و جواب میدم

البته با بغض

من_الو امیر

از صدای من تعجب می کنه و می گه:

امیر_الو میشا..خوبی؟

من_امیر دلم براتون خیلی تنگ شده..پس کی میای؟

خندید و گفت:

امیر_دختر تو دو روز بیشتر نیست رفتی اونجا..

نشستم رو مبل..سعی کردم جلو اشکام و بگیرم..

من_از بابام چخبر؟

پوفی کرد و گفت:

امیر_باورت نمی شه ولی خیلی داغونه...تو این دو روز اندازه دوسال پیر شده

من_جوک میگی؟ من کی برای بابام مهم بودم هه

امیر_میشا واقعا چرا این اتفاقات افتاد؟

چیزی نگفتم..یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

من_از تینا چخبر؟

امیر_ریکی کارشو خوب بلد بوده..تینا دقیقا هیچی یادش نمیاد...به همه گفته سرش خورده به میز ولی سیما

مشکوک شده

دندونام و از عصبانیت روهم فشار میدم و می گم:

من_یه روز به خدمت سیما هم میرسم

امیر_چخبرا؟ کار به خصوصی انجام ندادی؟

دستمو لای موهام فرومی کنم و می گم:

من_نه..البته خیلی چیزا فهمیدم

امیر_خوبه..رها دیوونه شده از دوریت..

بعد تک خنده ای کرد و گفت:

امیر_باورت می شه نیستی دیگه حوصله هیچ کاریو نداریم؟ شایان شیطون هم آروم شده

من_دلم براش تتگ شده..یعنی برای همتون

امیر_ماهم همینطور..من باید برم..مواظب خودت باش گلکم

من_توهم همینطور..به بچه ها سلام برسون حتما

امیر_چشم بای

من_بابای

گوشیو قطع کردم و تو فکر فرو رفتم..با نشستن دستی رو شونم سرمو بلند می کنم..ریکی با لبخند دستشو ستم

دراز می کنه...لیوان بود..ازش می گیرم و زیرلب تشکر می کنم

من_هیرا کجاست؟

رومان_یه تماسی داشت..رفت بیرون

سری تکون دادم و بلند شدم با همون لیوان رفتم تو اتاقم...خسته بودم..نشستم رو تخت و لخت شدم..

البته تاب و شلوارکا..منحرفا!

لیوانو سر کشیدم و یه آخیشی از ته دل گفتم..رو تخت دراز کشیدم و خواب منو به دنیای خودش برد
سرم و تو بالشت فشار دادم..اه خفه شید..

صدای واضح و عصبی هیرا تو مخم بود..بلند میشم و عصبی با همون سرو وضع میرم پایین..همه
سراشونو

انداخته بودن پایین و هیرا باعصبانیت زر زر می کرد

من_هوی..چخبرته..خونه رو گذاشتی رو سرت

فارسی حرفیدم..ریکی خندش گرفته بود..لبشو گاز گرفت..

با عصبانیت اومد سمت و دستش و کرد لای موهام و کشید

جیغ زدم:

من_هوی ول کن موهامو...

عصبی غرید:

هیرا_تو چرا رفتی سمت گرگینه ها

عصبی زل زدم بهش و جیغ زدم:

من_دستت و بردار...

دستش و برداشت و باقیافه ترسناکش زل زد بهم..

من_من چه می دونستم گرگینس..

رو ازش گرفتم و به ریکی نگاه کردم و گفتم:

من_خاک تو سر دهن لقت

ریکی_باور کن من بهش نگفتم

هیرا عصبی گفت:

هیرا_خود آدام بهم گفت

من_آدام خر کیه؟

غریب:

هیرا_همون پسر گرگینه ای که دیدی

من_خو حالا چیکار کنم؟

هیرا_تو به ما داری صدمه میزنی تازه وارد...مگه نمیدونی گرگینه ها و خوناشاما دشمنای خونی هم؟

با تعجب گفتم:

من_نه..

ریکی_بسه هیرا..اون از کجا می خواد بدونه؟

کلافه لیز می خورم و می شنم و موهامو چنگ میزنم..

من_چرا منو به دنیای کثیف خودتون آوردید...لعنتیا

هیرا پوزخند می زنه و میره می تمرگه رو مبل..بچه ها مثل خنکا به ما سه نفر نگاه می کردن..فارسی نمیفهمیدن

ریکی کنارم نشست..خواست دستمو بگیره داد زدم:

من_دست از سرم بردارید...برو اونور ریکی

دستش و می کشه و غمگین بهم خیره می شه..صدای کوبیدن در خونه به گوش رسید..بچه ها با ترس می پرن..

با تعجب بهشون خیره می شم..هیرا یه نگاه عصبی بهم می ندازه و خواست بره سمت در که دیوید گفت:

دیوید_نه خطرناکه!

هیرا_هیچ اتفاقی نمی افته..فقط یه گفت و گوی سادست

از در میره بیرون..بعد چند دقیقه در باز می شه..رنگ همشون پریده بود..خاک تو سرا چشون شده؟

با دیدن پسره یا همون آدام با تعجب بلند می شم..پشت سرش یه پسر دیگه هم وارد می شه..

آدام نگاهش به من میفته..با تعجب نگاش کردم..زیر لب به پسری که کنارش وایساده بود چیزی می گه که

باعث می شه پسره یه نگاه بهم بندازه...پسری با موهای بور و چشای عسلی...

پوزخندی می زنه و می گه:

_هیرا مثل اینکه افراادت و خوب تربیت نکردی..

هیرا عصبی گفت:

هیرا_اون فقط یه تازه متولده هیچیم نمی دونسته

به مسخره گفت:

_می دونی حمله به گرگینه ها چه عواقبی داره؟

بلند شدم رفتم سمتشون..بچه ها سعی می کردن دورم کنن

من_من هیچی نمی دونستم...نه از خصومت گرگها و میش ها..نه از اینکه این پسر گرگینست..

هیرا دستم و گرفت و در گوشم گفت:

هیرا_قوی باش..

نفس داغش حالم و بد کرد..ولی کم نیاوردم و زل زدم به آدام..اونم زل زده بود به من

من_چرا دست از سر من بر نمی دارید؟

پسری که همراه آدام بود داد زد:

_تو به گرگ من حمله کردی..

عصبی زل زدم بهش و رفتم سمتش...نگاه نگران هیرا و رو خودم حس کردم..

من_کری؟ یاخودتو زدی به کریت؟ نشنیدی گفت تازه متولدیم؟

اومد رو به روم و قیافه برزخیشو دوخت به چشمم..آدام دستش و گرفت ولی محکم پس زد...

با لبخند بدجنسی گفت:

_منتظر عواقبش باش خانوم کوچولو

لبخند پسر کشی زدم و گفتم:

من_من هیچ خصومتی ندارم..بی دلیل نمی شه با کسی بد بود نه؟

از حرفم تعجب کرد..صدای داد جیم و شنیدم که گفت:

جیم_میشا؟!!

پسره_تو..تودیکه چه جور می شی هستی؟ رئیسست درباره خصومت ما چیزه بهت نگفته؟

من_رئیس من اونقدر مرد هست که نخواد افرداشو بی دلیل شیر کنه تا بی دلیل به جنگ دشمن بفرسته
پوزخندی زد و گفت:

_پس کی بود به آدام حمله کرد؟

آدام اومد سمتش و گفت:

آدام_اون تشنه بود..چیزی نمی فهمید

بچه ها با شنیدن حرفش تعجب کردن...همشون..حتی هیرا..ولی هیرا ظاهر جدی و مغرور خودش و
حفظ

کرد...

دستم و به سمت مبلا دراز کردم و گفتم:

من_نمی شنیدید؟ بالاخره مهمون هستید

پسره مردمک چشاش می لرزید..از بهت و تعجب..

آدام با لبخند نشست رو مبلا و به بچه ها که با تعجب به ماییره شده بودن نگاه کرد

کم کم پسره هم نشست..بچه ها هم آرام شدن و نشستن...حالا وقتشه

من_خب..می خوام همه چیز رو بدونم..چه از دنیای گرگینه ها..چه از دنیای خوناشام ها

به پسره اشاره کردم و گفتم:

من_تو بگو..از دنیای خودت

پسره خیلی سرد گفت:

_چرا می خوای بدونی؟

من_چون من هیچی از این دنیا نمی دونم..من وارد دنیایی شدم که باید توش زندگی کنم

همه ساکت می شن..به اذن خداوند فکر کنم لال مونی گرفتن

یهو پسره میپره و از خونه میزنه بیرون..آدام هم یه نگاه به من نمیندازه اونم میره بیرون

هیرا_میشا...همراه من بیا..کارت دارم

واقعا نمی تونستم باهاش مخالفت کنم...واقعیتش..ازش می ترسیدم

پشت سرش راه افتادم و رفت تو اتاقش..اتاقش ترکیب سفید و سورمه ای بود...لبخند زدم

هیرا_بشین

نشستم...باورش برام سخت بود این مرد سنش زیاد باشه...

هیرا_چی می خوای بشنوی

من_هرچی که لازمه

سرشو تکون داد و گفت:

هیرا_خواستی از این دنیایی که توش وارد شدی بدونی..ولی باید ریسکشم بپذیری

سرم و تکون دادم و بهش خیره شدم...پوفی کرد و گفت:

هیرا_تویه خوناشامی..یه خوناشام تازه متولد..معمولا خوناشامای تازه متولد قدرتشون خیلی زیاده..جوری که می تونن از پس یه خوناشام عادی بر بیان

با تعجب گفتم:

من_جدی؟

سرشو تکون داد

من_چند وقت طول می کشه؟

هیرا_دقیقا یه سال

من_می خوام همه چیو بدونم

شروع کرد_خوناشام ها به سیر و صلیب مسیح چوبی و آب مقدس حساسیت دارن ولی یه چیزی هست که

باعث می شه جلوی این حساسیت ها رو گرفت درست مثل اون گردنبندی که تو گردنته و این انگشتری که تو دست منه

به انگشتر توی دستش خیره شدم..روی انگشتر هم مثل گردنبند من نقش های عجیب و غریب زیادی کشیده

شده بود..

من_این نقش ها چیه؟

هیرا_یه نوع حقه ی جادوگری..بیخیال اینا

سرمو تکنون دادم و منتظر شدم..در برابر این مرد زیبا و ترسناک من لال شده بودم

هیرا_همونطور که می دونی خوناشام ها به آفتاب خیلی حساسن..به طوری که اگه دودیکه زیر آفتاب باشی

در جا آتیش می گیری و می میری

با تعجب گفتم:

من_مگه ما جاودانه نیستیم؟

لبخند محوی زد که تعجب کردم

هیرا_چرا..ولی بالاخره هر موجودی به هر طریقی کشته می شه و از این دنیا میره

راست می گفت.

هیرا_سرعت نور..امتحانش کردی..خوناشام ها بینایی و شنوایی فوق العاده قوی دارن..حتی گاهی وقتا

می تونی پشت سرت رو هم ببینی یا از خیلی دور صداها رو بشنوی..و اما یه نکته خیلی مهم

من_چی؟

با لحن خیلی جدی گفت:

هیرا_مراقب چوب ها باش..هر نوع چوبی...چوبها حکم اسلحه رو برای ما دارن

زدم زیر خنده و گفتم:

من_دروغ می گی

ولی جدی گفت:

هیرا_تنها چیزی که می تونه یه خوناشام و از بین ببره چوبه..و البته اگه تویه قلبش فرو بره!

حرفاش تویه سرم اکو می شد..چقدر دنیای عجیبی داریم...

من_ماجرای دشمنی خوناشام ها گرگینه ها چیه؟

هیرا_اونو بعدا بهت توضیح میدم..فقط یه سوال می خوام ازت بپرسم..قول میدی راستشو بهم بگی؟



من_آره بپرس..من آدم درغ گویی نیستم

یکم نگاه نگام کرد و گفت:

هیرا_تو می دونستی اون گرگ گرگینست یا نمی دونستی؟

زل زدم تو چشاش و جدی گفتم:

من_من واقعا نمی دونستم اون یه گرگینست

چند دقیقه بهم زل زدیم..چشای آبی آسمونیش خیلی جذاب بود..یعنی قدیما هم خوشگل بوده؟؟خخ

بلند شد و رفت کنار پنجره وایساد..بدون اینکه نگام کنه گفت:

هیرا_می تونی بری ولی قبلش باید بگم کم کم آموزشات شروع می شه

سری تکنون دادم و از اتاقش اومدم بیرون

ریکی_دقت کن..من ثانیه شمار می گیرم..از اینجا با سرعت نور میری تا کلیسا و بر می گردی..با
نهایت سرعت

اکی؟

سری تکنون دادم و نفسم و فرستادم بیرون...

ریکی_یک..دو...سه

با سرعت نور حرکت کردم...رسیدم کلیسا و دوباره برگشتم..جلو ریکی وایسام

با دهن باز گفت:

ریکی_3 ثانیه

من_جدی؟

ریکی_خدای من..باورم نمی شه..تو رکورد زدی

یه فریاد از خوشحالی زد..خندیدم و گفتم:

من_ایول به خودم

بعد پریدم از خوشحالی جوادی رقصیدن..



ریکی مرده بود از خنده..خودمم پابه پاش می خندیدم..به ساعت تو دستم نگاه کردم ساعت دو بامداد بود و

ما تو پارک بودیم..پارک ترسناک و خوفناک..یه لحظه حس کردم یکی پشت درخت رو به روییم قایم شده بلند شدم

ریکی_کجا میری؟

دستم و گذاشتم رویینیم و گفتم:

من_هیـش!

با تعجب بلند شد و پشت من راه افتاد..رفتم و پشت درخت و نگاه کردم کسی نبود..من مطمئنم دیدم یه نفرو

کلافه به دور و برم نگاه کردم

ریکی_چیشده؟

پوفی کردم و گفتم:

من_هیچی..

به سمت خونه راه افتادیم..تاحالا تا این موقع شب از خونه بیرون نبودم..چه شهر ترسناکی بود..اگه رها

اینجا بود سه چهاربار تو شلوارش جیش می کرد

من_ریکی می شه تنها بری خونه؟

با تعجب گفت:

ریکی_که هیرا پوست سرم و بکنه؟

من_خواهش می کنم...خودم جوابش و میدم

ریکی_چی تو کلتـه میـشا؟

من_چیزی نیست..می خوام یکم درباره این زندگی فکر کنم

پوفی می کشه و می گه:

ریکی_تو رو خدا مراقب خودت باش..منو تو دردرس ننداز

لبخند می زخم می گم:

من_باشه حتما..برو..حواست جمع باشه دنبالم بخوای راه بیفتی دیگه نه من نه تو
سرشو تکیون میدی و با کمی تردید با سرعت نور میری..یه لحظه لرز افتاد تو بدنم..من تو این شهر ساکت
و

خلوت مرموز تنهایی اینجا وایسادم..شونه ای بالا انداختم..باید عادت کنم..باید به تاریکی..به استرس..
به موجودات عجیب و غریب..به همه چیز باید عادت کنم..

عجیب تو فکر فرو رفته بودم..زیر لب با خودم آهنگ مهرباب و می خوندم..از خود مهرباب سوزناک تر
من_مرگ یعنی تو هر جایی باشی بری تنهایی یه گوشه بشینی...مرگ یعنی داری رویاتو می بافی ولی
یهو

اونو با غریبه ببینی..مرگ یعنی اشکای مادرم...مرگ یعنی قرصای رو به روم..مرگ یعنی دلم میخواد
فریاد

بکشم ولی همراهی نمیکنه گلوم

یه پوزخند زدم و گفتم:

من_داری اسکل می شی میشا ها..این ک...شعرا چیه می خونی؟یکی ندونه فکر می کنه عاشقی
..یه دونه می زخم تو سرم و می گم:

من_بابا اینجا ایران نیستا.. اینجا تو کارای تخلیه ای بکنی توخیابون بالبخند از کنارت رد می شن ولی
اگه تو ایران باشی دوربینه که از آسمون می باره..دروغ می گم..نه دروغ می گم؟هی تف تو این
روزگار..

عین خل مشنگا تو خیابون با خودم حرف می زدم و راه می رفتم که حس کردم یه نفر پشت سرم..یا
خدا

داشتم جیش می کردم توشلوارم...یادم رفته بود خوناشامم..الان منو نگیره بهم ت*ج*ا*و*ز کنه؟گ...ه
خورده

میزنم دکوراسیونش و با کف خیابون یکی می کنم...همینجور زیر لب با خودم حرف می زدم و دلگرمی
می دادم

به خودم..که یهو برگشتم و یارو کپ کرد..

من_هوی کیستی؟

خواست فرار کنه با سرعت نور جلوش وایسادم و لبخند مرموز زدم

من_ کی هستی؟

اومد جلوتر .. عه .. عه اینکه آدame..

من_ به داش گلم آدام

بعد زدم تو سرم و گفتم:

من_ بابا اینکه فارسی نمی فهمه...

به قیافش که مثل خنکا بهم نگاه می کرد زل زدم و گفتم:

من_ چطوری پسر؟

جدی میگه:

آدام_ خوبم.. اینجا چیکار می کنی؟

من_ تو اینجا چیکار می کنی؟

کلافه میگه:

آدام_ جواب منو بده

من_ توهم جواب منو بده؟

یکم عین بز نگام می کنه بعد راه میفته ... پشت سرش حرکت می کنم و می گم:

من_ هوی آدام اون دوستت چرا دیروز عین خر رفت؟

برگشت طرفم و گفت:

آدام_ تو چه منظوری داری از این کارا؟ نکنه ما رو ساده فرض کردی میش کوچولو؟

با تعجب می گم:

من_ نه بخدا..

دوباره راه میفته.. منم کنارش عین مشنگا راه می رفتم.. زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم اونم زیر چشمی

نگاهم می کنه

من_هی دیدم داری نگام می کنی

آدام_چرا دروغ می گی؟

من_من دروغ می گم یا تو؟

آروم زد رو سرم و گفت:

آدام_فکر کنم تو دیوونه ای

خندیدم و گفتم:

من_همه بهم میگن..باورت می شه؟دوستام بهم میگن خل و چل..

لبخند محوی می زنه و میگه:

آدام_بهت نمیخوره مال اینورا باشی..

من_درسته من یه ایرانیم

سرم و بلند کرده بودم و با افتخار گفتم!..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

من_عجیبه..ایرانیا معمولا غد و یه دندان..مثل هیرا

من_هوی توهین نکن..هیرا مثل شتر رفتار می کنه به من چه؟

با تعجب نگام می کنه و میگه:

من_تودیگه کی هستی؟

بشکن می زنم و می گم:

من_میشا هستم..جیگر..خانوم..خوشگل و سرور شما

می شینه رو نیمکت رو به روی جنگل...منم می شینم کنارش

آدام_از من نمی ترسی؟

من_نه..واسه چی باید ازت بترسم..اتفاقا خیلیم بات حال می کنم

برای اولین بار خندید و گفت:

آدام_خیلی عجیبی..

من_تعجب نداره..اینو همه از بچگی بهم می گفتن

جمله آخرم و با لحن غمگینی بیان کردم..متوجه شد و گفت:

آدام_چطور؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من_بیخی..راستی تو چند سالته؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

آدام_همسن هیرام...دیگه می دونی چقدر

من_یعنی منم می تونم 100 ساله آینده رو ببینم؟

بعد می پاچم از خنده..اسکلم دیگه..آدام با تعجب بهم خیره می شه...میزنم رو پاهاش و می گم:

من_فکر کن من 100سال دیگه رو ببینم..آخ چقدر حال کنم..میرم زن پسر دوستم می شم!

حالا چه ربطی داشت؟ نه خدایی چه ربطی داشت؟ مثل بچه آدم می شینم و ساکت می شم

من_یه چیزی می گم پر رو نشنیا

آدام_چی می خوای بگی؟

من_درسته گرگا خیلی ترسناکن..ولی من از بچگی عاشق گرگ بودم..

آدام_چطور؟

با لحن جدی و محکمی که ازم بعیده می گم:

من_گرگ و دوستدارم..چون سرشار از انتقامه..سگ از ترس تنهایی و

ناتوانی با وفا شد وگرنه سگ کجا و وفا کجا؟ گرگ و دوست دارم برای اینکه حاضره از گشنگی بمیره ولی تن

به خفت و قلاده نده...هه شیرها ادعا می کنن سلطان جنگلن و ببر قوی ترین حیوون دنیاست..ولی من

خندم می گیره که به دستور یه آدم تو سیرک بالا و پایین می پره..ولی گرگ رام نمی شه..همه می دونن بازی با گرگ

حکمش مرگه!..

چند لحظه سکوت حکم فرما می شه.. صدای آهش و می شنوم.. و بعد صدای آرومش که میگه:
آدم_تو عجیب ترین خوناشام تویه جهان هستی.. می دونی الان اگه جای تو ریکی بود خون یکیمون می ریخت...

من_دشمنیتون سر چیه؟

چیزی نمی گه و خیره می شه تو چشام.. از این مرد یا بهتر بگم از این دشمن که به نظر من می تونه بهترین

دوست باشه بدم نمیداد.. لبخند می زنم و می گم:

من_تو الان منو دشمن خودت می دونی؟

چیزی نمیگه و همین طور باز خیره نگاهم می کنه.. کلافه نمی شم.. عصبی نمی شم..

من_ولی بدون من نه تنها تو رو بلکه تمام گرگینه ها رو دشمن خودم نمی دونم... مطمئن باش هیراهم همین نظر

رو داره

آدم_از کجا می دونی؟ من و هیرا سالهاست باهم دشمنیم

دستام و به هم قلاب می کنم و می گم:

من_مطمئن باش اگه یه روزی همین هیرا بلایی سرش بیاد تو ناراحت می شی

چیزی نمی گه.. حرفام خدایی منطقی بود.. بلند می شم و می گم:

من_من باید برم.. خوشحال شدم از دیدنت..

اونم بلند می شه با ظاهر جدی میگه:

آدم_امیدوارم بازم ببینمت میش کوچولو

دستی تکنون میدم براش و به سرعت از جلوش غیب می شم.. جلوی در خونه وایمیستم.. قلبم تند تند میزنه..

از شما که پنهون نیست.. از این هیرا می ترسم.. لامصب جذبه داره...



وارد خونه می شم..کسی تو پذیرایی نبود..آروم آروم رفتم بالا..خواستم برم تو اتاقم که با عربده یه نفر تمام بدنم میلرزه..

هیرا_کدوم گوری بودی؟

همونطوری وایمیستم...چیزی نمی تونستم بگم..برای همین خودم و زدم به بی حالی و با کلکی که صددرصد

می گرفت با صدای گرفته ای گفتم:

من_حالم خوب نیست..ولم کن!

در اتاق و باز می کنم و وارد می شم ..تلق می بندمش...سه چهاربار هم قفلش می کنم...یه بشکن میزنم و قر قاسم آبادی میام و میفتم رو تختم..لامصب خیلی ازش می ترسم...منی که تو عمرم از هیچ پسری

نمی ترسم از این ببو گلابی می ترسم..

اه هزارسالشه ها..یعنی حضرت نوح و دیده..کاش بدونه میزد پس کله پسر نوح تا سر عقل بیاد..پشیمک بت پرست!..

فکر کنم امام خمینی رو هم دیده..کاش بهش می گفت دمت گرم داش..خیلی گلی

اه جای من خالی بودا.....ایــــش!

بعد از کلی فکرای چرت و پرت کپه مرگمو می دارم..

مه اطرافم و پوشنده بود..نمی تونستم راه برم..موهام کشیده می شه..جیغ میزنم..صدای خنده ی وحشتناکی

تو سرم اکو میشه..به صورتش خیره می شم..صورت زیبایی که هیچ عیب و نقصی نداره..چشای طوسی براق

و موهای بلند سفید..ابروهاشم سفید بود..معلوم بود رنگ کرده..ولی ترسناک بود..با خنده کریهی دندونای

میشش و به اجرا می ذاره و با صدایی که تو سرم می پیچه میگه:

_منتظرتم میشا

جیغ... وای تو روح سگ پدرت با این قیافت..مادر....

_اتفاقی افتاده ؟

جیغ....این اینجا چیکار می کنه؟

من_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با اخم میگه:

هیرا_ انگار داشتی کابوس می دیدی..نتونستم وارد خوابت شم

من_ مگه فضولی...به تو چه..گمشو از اتاقم بیرون..

بلند میشه و با یه سرعت حرفه ای روم پهن میشه..یا حضرت فیل..کجایی دستم به شورتنت!

با صدای ترسناکی و درحالی که دندونای میشش پیدا می شه و چشاش ترسناک میگه:

هیرا_ می دونی من می تونم ت رو همین جا ریز ریز کنم

درحالی که داشتم خفه می شدم..دستم و آوردم بالا و گذاشتم رو گلوش که هیچ تغییری نکرد..به هرحال من

زور خودم و زدم..قیافم مثل خودش می شه و می گم:

من_ تو هیچی نیستی..بفهم

هیرا_ خوناشام کوچولو..تو خیلی گستاخی

من_ از روی من بلند شو مرتیکه عوضی

پوزخندی می زنه و یکم بهم خیره می شه و بعد به حالت عادی بلند می شه و با تذکری که واقعا لرزه به تنم

انداخت گفت:

هیرا_ قول نمیدم دفعه بعد تیکه تیکت نکنم..یادت نره..من یه اصیلم..

بعد از اتاقم میره بیرون..دستم و می کشم به گلوم..الدنگ..حیف خوشگلی و دلم نمیداد صورتت به ان تبدیل

شه!

من_ ای بابا حولم نکنید...

زیر لب گفتم:

من_قهوه ای تو این آموزشاتون

الیزا_هی میشا شنیدم..زود باش..

تخته سنگ و برداشتم و پرت کردم تو دیوار و زارت—ترکید..دست زدم برای خودم..عصبی بودم زدم

دهن مهن دیوار و صاف کردم..چاکریم به مولا!...

الیزا_خوبه...قدرتت ستودنیه دختر

من_خف

الیزا_چی...فارسی حرف نزن

من_هیچی جیگر..گلم حق با توئه

من به گور بابای سیما انتره خندیدم..شاید اکه دارم تمرین می کنم برای اینکه که می خوام اونو عزادار کنم

دوباره عصبی می شم..اینده هرچی دستم می رسه بر می دارم و محکم به در و دیوار و نقطه هایی که نشونه گذاری

شده می کوبم..

به الیزا و رومان که با تعجب و حیرت به من نگاه می کردن خیره شدم!کف کردن بچه هام

دستم و انداختم دور گردن رومان و الیزا و گفتم:

من_پایه یه تفریح مستی هستین؟

رومان_تا چی باشه؟

من_کی پارتی سراغ داره؟

الیزا_اهلشی جوجه؟

یه ژست من چوسم گرفتم و گفتم:

من_پس چی فکر کردی..من ته این خا....عه ببخشید این کارام!

خلاصه بعد کلی ورور و ترتر از طرف بچه ها با رومان و ریکی رفتیم یه پارتی مستی..بقیه چس کنشون

زدن به برق و نیومدن..یه قیافه پسر کشم زدم که نگوو..خیر سرم مثلاً خوناشامم..
تا وارد پارتی می شیم تشنم میشه..این همه آدمه گناهکار..باید یه نفر و تور کنم..رومان سریع غیب میشه
من_وا رومان کجا رفت؟

ریکی خندید و گفت:

ریکی رفت خودشو بسازه...منم برم..اینجا تا می تونی بخور..از اینا هرچی بخوری کمه
بعد عقب عقبی رفت و غیب شد..چشمم به یه پسر توپ افتاد..جونز قیافه..هیكل سیکس پکی که
من براش میرم به اون دنیا...قیافه خشن و ناز..بخورمت من جوجو! مال خودمی امشب..
با طرفندی که جیم یادم داد فهمیدم می تونم ذهن انسانا رو کنترل کنم..خیلی مشتیه..
رفتم سمتش..نگاهش رو من افتاد..لبخند زد..جون هنوز چیزی نشده خوشش اومد..لبخند پسر کشی
می زدم و دور تر ازش می شینم..همه دخترا نگاهش با حسرت رو اون بود..بلند شد ..دکمه پیرهنش مثل
این جوکر

تو فیلم جوخه انتحاری تا شکمش باز بود..نشست کنارم و دستش و گذاشت رو مبل پشت سرم..

درگوتم گفت:

پسر_اوه بانوی زیبا..افتحار همراهی به من و میدی؟

الان اگه انسان بودم رگم باد می کرد و بلند می شدم چهار پنج تا هیلکوپتری مشتی جون داداش تو
صورتش

می زدم..ولی فعلاً بازی تودست منه..لبخند می زدم و نزدیک صورتش می شم..یه لحظه حالم از خودم
بهم می خوره

شدم عین دخترای..لااله ال الله...بلند می شم که اونم بلند می شه و دنبالم میاد..به طرف پله ها
میرم..کثافت آشغال

بذار یکم حالشون و بگیرم...به سمتشون میرم که یه نفرشون جدا می شه و میره..زکی

من_سلام دخترا

بهم محل نمیدن..خوب اینطوریه؟زود بهشون حمله می کنم و سرویشون می کنم...سرم و می گیرم بالا
و یه

نفس عمیق می کشم.. زندگی یعنی این! خون دور لبم و پاک می کنم و می کشمشون تو اتاقی که پسر ه هم بود

بعد یه ربع هم زمان باهم بهوش میان.. با تعجب و ترس می پرن و دخترا جیغ می زنن..

لبخند مرموزی می زنم و میگم:

من_چطورید؟

پسر ه ریده بود به خودش.. به سمتشون میرم.. رنگشون با دیوار یکی بود

تو چشای پسر ه نگاه می کنم و می گم:

من_همین حالا فراموش می کنی منو و تو با این دخترا بودی

پسر ه بله

به دخترا هم همین حرف و میزنم و با خیال آسوده از اتاق میزنم بیرون.. کارم به کجا کشیده.. هه

با رومان و ریکی می زنیم بیرون..

من_خوب بود.. خوشمان اومد

اون دوتا هیچی نگفتن.. غرق در فکر بودن.. منم لال شدم...

کنار هم قدم زدیم.. مثل اون شب...

من_فکر نمی کردم دوباره ببینمت..

آدام_منم همینطور

حس کردم داره دروغ می گه.. فهمیدم از سر شب دنبال من بوده.. دیگه هر کیو خر کنه منو نمی تونه

من_می خوام رابطمون رو خوب کنم

آدام_منظورت چیه؟

من_بہتر نیست بعد از سالها رابطه گرگ و میش ها باهم خوب بشه؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

آدام_نه اصلا امکان نداره

من_اگه امکان نداره پس تو اینجا چیکار می کنی؟
موند چی بگه..یه لبخند مرموز می زنم و ادامه میدم:
من_کافیه افرادت رو فردا شب بیاری جنگل..کنار همون درختی که نزدیک بود دعوامون بشه..
خواست حرفی بزنه که دستم رو بردم بالا و گفتم:
من_خواهش می کنم..منم بچه های خودمونو راضی می کنم
دهنش قفل شده بود..لبخندی زدم و رفتم نزدیکش که محوم شده بود
من_بهم قول میدی؟
آدام_ببینم چی می شه
نگاشو ازم می گیره و بهم تنه می زنه و میره..لبخندم دندون نما میشه..از پشت آویزونش می شم و می گم:
من_خیلی با مرامی..ایول..
درحالی که رو کولش بودم جیغ زدم و گفتم:
من_یوهو
از تعجب داشت چشمش در میومد..اومدم پایین و با لحن باحالی گفتم:
من_فردا شب منتظرم داش..فلا..
از کنارش گذشتم و غیب شدم..ولی پشت یه درخت قایم شدم..هنوز همونجا خشک وایساده بود..کم کم دستاش تکون می خورن و محکم میرن لای موهاش..و یه لبخند جذاب و میشا کش میزنه و راه میره!..
نفسمو میدم بیرون..چه گهی خوردم!..به هیرا چی بگم؟
هیرا_چی؟
گوشام رو گرفتم و گفتم:
من_می خوام رابطمون با گرگا خوب شه
خنده هیستیریکی کرد و گفت:
هیرا_دختر تو عقل نداری

من_اگه عقل داشتیم که الان کنار تو نبودم

نگاهش برزخی شد و بهم دوخت...آب دهنمو قورت دادم و رفتم تو فاز گربه شرک..

من_خواهش می کنم..هیرا..رومو زمین ننداز..بابا مثلا تو قدیمی هستی..تو دیگه حضرت نوح و امام خمینی

رو هم دیدی..رومو زمین ننداز دیگه..تو مگه ایرانی نیستی؟ مرام و معرفتت کجا رفته؟ ما از نسل کوروشیم

همین جوری پشت سرهم چرت و پرت می گفتم..اشکاش داشت درمیومد..اوخ گرفت

من_قول میدم اگه تک تک یارات تنهات گذاشت من تا تهش پات وایسم..جون من دیگه..فقط کافیه بچه ها رو

خرکنی امشب بریم جنگل..

هیرا_اگه اونا نیومدن و ما ضایع شدیم چی؟

من_من با آدم حرف زدم..مگه آدم رئیسشون نیست؟

باتعجب گفت:

هیرا_تو چه غلطی کردی؟می دونی گرگا چقدر خطرناکن؟

نگامو ازش گرفتم و گفتم:

من_آره می دونم..می دونم که یه گاز گرگا می تونه جون خوناشام ها رو بگیره..ولی من فکر نمی کنم اونا بی رحم باشن!

هیرا_خیلی بی فکری..نوبری اصلا

دستشو می کنه لای موهاش و پشتش رو می کنه بهم..ناموسا جدا از اخلاق گهش خیلی خوشگله..خیلی خیلی

چشمایش رنگ آسمونه..ابروهای هشتی که اصلا دست نخورده و فک مردونه..ته ریش خیلی کمی هم داره که

جذابش کرده..موهای مشکی و لختش هم داده بالا..هیكل هم که نگو..ماشالله یه ایرانی به تمام معنایه!

دلم خیلی خیلی می رفت وقتی می دیدمش..هیچ کدوم از بچه ها مثل من جرات نداشتن باهاش تند حرف بزنن..

حس می کنم چون ایرانیه می توئم باهاش راحت باشم..(ماشالله خودتون پسرای ایرانی رو می شناسید دیگه..عه

ببخشید از اتاق فرمان اشاره می کنن به پسر امون برخورد..شرمنده داشیا)

من_هوی هیرا چیشد؟

بدونه اینکه برگرده با لحن عصبی گفت:

هیرا_اولا درست صحبت کن..دوما باشه

جیغ زدم و خواستم بپریم بغلش که خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

من_عاشقتم به مولا..فدایی داری

بعد با خوشحالی از اتاق زدم بیرون...امشب یه تیپ بزنم..گرگ و خوناشام کش!

جلوی آینه وایمیستم..چقدر این روزها دلم هوای ایرانو کرده..چرا خودتو زدی به نفهمی میشا؟ توانان انسان

نیستی...یه خوناشامی..خوناشام بچه بازی نیست..همه چیو به شوخی و خنده می گیری..یکم به خودت بیا

کنار خنده و شوخی و مسخره بازی جذبه خودتو داشته باش!..

ولی جدا از این حرفا قیافم خیلی به خوناشاما می خوره..خوراک فیلم ترسناکم

یه پیرهن جذب مشکی آستین بلند می پوشم و یه شلوار مشکی همرنگش...موهام و پخش و پلا کردم..باید

کوتاهشون کنم..تا سر باسنم می رسه...

یه خط چشم معروفم و کشیدم..با ریمل و رژ جیگری مایل به مشکی..اه کپ خوناشاما شدم..بذار

یه ژیگور بگیرم..قیافم تغییر کرد ..یا خدا..چه قدر ناناسم من!..

دیگه بسه..یه ساعت نگاه کردم..یعنی بچه ها راضی شدن؟ فک نکنم..ترسوهای خاک برسر..آخه اون آدم

جیگر ترس داره؟ تازه تصمیم دارم تورش کنم...از اتاق زدم بیرون..آخ گیتارم رو یادم رفت..

برگشتم و گیتارم رو هم برداشتم..انگار دارم میرم تفریح..ولی خوبه برای اینکه جو بینمون خوب شه عالیه

به سمت پایین رفتم دیدم رنگ به روشون نیست..البته به جز ریکی و هیرا..

من_بریم؟

سیدنی جیغ زد:

سیدنی _ تو از جونت سیر شدی به ما ربطی نداره

من_اولا که صداتو بنداز...دوما خاک تو سرت..ترسو

اگه فحش ناموسی می دادم انقدر ناراحت نمی شد جون شما

اول هیرا راه افتاد و من و ریکی چپ و راستش..بقیه هم به اجبار پشت سرمون..

به مقصد رسیدیم...نیومده بودن..آدام خواهش می کنم..بیا دیگه..دیوونه!

جیم_آوردیمون که ضایمون کنی؟

چیزی نگفتم..من مطمئنم آدام میاد..

هیرا_خیلی خوب بر می گردیم..

با نگرانی به دور و اطرافم نگاه می کردم...نا امیدشدم..راه افتادم پشت سرشون که صدای خش خش بلند

شد..هممون وایسادیم...دروغ چرا ..از آدام نمی ترسیدم..شاید اونای دیگشون خر بشن..

برگشتم آدام رو دیدم خیلی پر غرور و پر جذبه با یه ایل که اندازه ما بودن دارن میان سمتمون

لبخندم گشاد شد و گفتم:

من_دیدی گفتم میان

گیتار رو گذاشتم رو زمین و به سمت آدام پرواز کردم...یاراش تعجب کرده بودن..فکر کردن دارم حمله می کنم

به آدام که جلوم گارد گرفتن و خواستن ضربه فنیم کنن که دست آدام مانع شد...

من_بابا دعوا نداریم که...

اونا جدانشدن و آدام دستمو گرفت..بلند شدم و گفتم:

من_خیلی مردی...ایول..

لبخند محوی زد و گفت:

آدام_فقط به خاطر تو اومدم

متقابلا لبخندی بهش زد و به دوستاش که با تعجب به ما نگاه می کردن خیره شدم.. انگار هرچی خوشگل و

جیگره جمع کردن برای گرگ و میش شدن.. والا!

دیدم جو خیلی سنگینه... جیغ زد که ریدن به خودشون

من_عه منظورم این بود که بشینیم دیگه...

همه پهن شدن... خب خدارو شکر منتظر اشاره من بودن.. چرا انقدر دور؟

من_بابا صمیمی تر یکم... مثلا مراسم آشتی کنونه ها

یهو ریکی پاچید از خنده. هیراهم یه لبخند محو زد... حالا یکی بیاد ریکی رو جمع کنه

من_پیس پیس خفه

ریکی صاف و صوف نشست...

منم وسطشون پهن شدم... آخی.. شده بودم گل سر سبد.. حس مناسبی بود

من_خب آدی افرادتو معرفی نمی کنی؟

آدام از اینکه آدی صداش زد تعجب زده نگام کرد و یه نیم نگاه به هیرا انداخت..

به بغل دستیش که همون یارو اون روزیه بود اومده بود خونمون اشاره کرد و گفت:

آدام_جوردن یکی از یارای خوبم

به اون یکی بغل دستش اشاره کرد و گفت:

آدام_مایکل...

و بعد دوباره ادامه داد و اشاره کرد:

آدام_جولیا... نیکول.. زک... سارا..

یهو جیغ زد:

من_چه جالب

همه گرخیدن باز

من_ماهه سارا داریم.. اه کف کردم

چند نفری خندیدن..خوبه حالا..

دوباره ادامه داد:

آدام_و میسن!..

اوه میسن...چه خوشگل و جذاب بود..

بلند شدم و گفتم:

من_خوشبختم بچه ها...منم میشا هستم...تو ایران بهم می گفتن میشا پلنگ...

خندیدم و گفتم:

من_خبر ندارن شدم میشا میشه!

ریکی دوباره ترکید..بابا اینم دم به دقیقه..هیرا هم دستش و کشید رو لبش..آدام هم قرمز شده بود

من_راحت باشین...

هیرا خندید ..همینطور آدام..(یعنی داستان نوشتم براتونا..کف کنید)

نشستم و بهشون خیره شدم..یه دقیقه سمت راستم رو نگاه می کردم..یه دقیقه سمت چپم رو!

من_کی میاد بریم چوب جمع کنیم برای آتیش؟

هیشکی حرف نزد..هیرا اخم کرد..تازه فهمیدم چه زری زدم..مثل این بود که می گفتم:

من_کی میاد بریم چاقو جمع کنیم؟

ولی خیلی جدی به همشون نگاه کردم که جوردن بلند شد و گفت:

جوردن_من

از اون طرف آریزونا بلند شد و گفت:

آریزونا_نه..

من_بشین آریزونا خواهش می کنم..ما باید به هم اطمینان داشته باشیم..

آریزونا که دید دارم جدی نگاهش می کنم نشست..بلند شدم..یه بسم الله تو دلم گفتم..بدنم می لرزید ولی

خیلی ریلکس خودمو نشون دادم...

من_خیلی خوبه..بریم جوردن..

و باهم از کنار نگاه خیره و نگران گرگا و میشا گذشتیم..یکم که راه رفتیم و چندتا چوب برداشتیم
جوردن گفت:

جوردن_چطوری آدام رو راضی کردی؟

لبخندی زدم و گفتم:

من_آدام منطقیه..دید حرفم یه جورایی راسته قبول کرد

جوردن_می دونی اگه گروه های دیگه ای از گرگ و میش اینجا بود ما رو مسخره می کردن؟
من_چطور؟

جوردن_نمیدونم می دونی یا نه..ولی تمام خوناشاما و گرگا به خون هم تشنه هستن
لبخندی زدم و گفتم:

من_شاید ما بتونیم استسنا قائل بشیم

وایساد و گفت:

جوردن_جدی باش...قصدت چیه؟

کلافه گفتم:

من_قسم می خورم صلح...می دونی من نگران فرداها هستم..هم شما به ما نیاز دارید هم ما به شماها!
خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت..

بعد از جمع آوری چوب برگشتیم سرجامون..گفتم الان دست در گردن هم دیگه هستن..ولی نه همون
طوری

نشسته بودن..با کمک و ریگی و جوردن آتیش و روشن کردیم..خیلی مسخره بود..فقط ما سه تا دورش
نشسته

بودیم

کم کم همه اومدن..لبخند رضایت بخشی رو لبم نشست..

من_می خوام یه داستان براتون تعریف کنم

همه فقط نگاهم کردن..

من_یه مردی بود به اسم حمید و یه دختری به اسم زیبا...حمید فوق العاده جذاب بود...همینطور زیبا...

حمید و زیبا عاشق هم می شن..بعد از کلی سختی از طرف پدر و مادرشون باهم ازدواج می کنن..عاشقانه

زندگی می کردن..بعد یه سال خدا یه هدیه بهشون میده..ثمره عشقشون..یه دختر...دختری ناز و زیبا که هم شبیه پدرش بود هم مادرش..اسم دخترک رو گذاشتن میشا...میشا پنج ماهه می شه..در اون موقع بود که مادر

میشا یعنی زیبا چند وقتی حال خوبی نداشته..قلب درد و حالت تهوع..حمید سعی می کنه که بفهمه زیبا چشه

ولی زیبا پنهون می کرد..یه سال می گذره و میشا کوچولو بزرگ تر میشه..ولی دیگه زیبا خوشگل نبود..

لاغر و رنگ پریده..ولی مهربون بود..معشوقه همسرش بود..حمید میفهمه..اصرار به درمان زیبا می کنه

زیبا بیماری وخیم قلبی داشت..باید قلبش رو پیوند میزد..ولی هیچ قلبی پیدا نمی شد..حمید پابه پای زیبا می سوخت..و میشا کوچولو گریه از حال مادرش..حمید به هر دری میزنه تا همسرش رو درمان کنه ولی

یه شب خیلی دیر می شه..یه شبی که نه زیبا تو این دنیا بود و نه حمید تو اون بیمارستان لعنتی!

حمید بعد از شنیدن مرگ زیبا می شکنه...میشا کوچولو رو تو آغوش میگیره و همراهش برای معشوقش

گریه میکنه..میشا کوچولوی دوساله بی مادر شده بود...حمید ولی جذابیتشو از دست نداده بود..دوسال گذشت

با تمام سختی ها..با تمام بی قراری های میشا از بی مادری..از کمبود محبت پدری!..

یه شب حمید با یه دختر جوان و یه دختر بچه دو ساله وارد خونه میشن...حمید دست دختر رو می گیره و به میشا میگه:

حمید_سیما..مادر جدیت!

ولی تو نگاه سیما چیزی بود که میشا ترسید..همینطور از اون دختر بچه که اسمش تینا بود...

سیما با خودش گفته بود کی از حمید بهتر... جذاب و زیبا و پولدار.. با حمید ازدواج کرد و تینا شد دختر حمید و همینطور خواهر ناتنی میشا.. حمید وقتی از خونه بیرون می رفت میشا می ترسید.. چون هر روز زیر باد کتک سیما و تینا بوده.. گریه می کرد.. دلش شکسته بود.. ولی به پدرش هیچی نمی گفت.. می ترسید دوباره

سیما و تینا اذیتش کنن.. سیمای شیطان صفت حمید رو هم پر می کرد تا میشا رو اذیت کنه.. ولی میشا صبوری

کرد بزرگ و بزرگ تر شد.. تا شد یه خانوم.. ولی با این همه بدی عاشق پدرش بود.. و در حد مرگ متنفر از

سیما و تینا.. ولی دیگه از پششون بر میومد.. میشا به دانشگاه رفت و با دو پسر جذاب به اسم امیر و شایان

آشنا شد.. پسرای مرد.. مثل برادر پشتش و یه خواهر به اسم رها.. این چهار نفر خانواده شده بودن..

میشا ولی اعتمادشو نسبت به پدرش از دست داده بود.. اعتماد.. همین اعتماد بود که زندگی اونا رو خراب کرد

همشون ساکت و غمگین به من خیره شده بودن.. اشک چشمم رو پاک کردم و لبخند زدم

من_ میشا الان کنار کسای نشسته که عاشقانه دوستشون داره.. چه گرگ باشن چه خوناشام

نگاه خیره هیرا و آدام خیلی سنگین بود.. سنگین تر از چیزی که بشه حدسشو زد

گیتارم رو برداشتم و کوکش کردم.. همشون ساکت بودن.. یه سکوت لذت بخش.. انگار داشتن به خودشون میومدن

شروع کردم به زدن آهنگ مورد علاقم.. صدام خوب بود.. سوز داشت

آهنگ حمید عسگری به نام (ستاره)

یه روز تو زندگیم بودی، همینجا رو به روم بودی، اما آرزوم نبود

فکر میکردم از آسمون، باید بیاد یه روزی اون، تا آرزوم بشه تموم

یه اشتباهی کردم و دل تو رو شکستم و نمی بخشم خودمو

حالا پشیمون شدم و میخوام تو باشی پیشم حق داری که نبخشیم

شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون میگشتم و...

شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و تکیه میداد به پشتم و احساسشو میکشتم و.. احساستو میکشتم

شرمندتم که ستاره داشتم و دنبال اون میگشتم و...

شاکی از این بودم که من ستاره ای ندارم

ستاره بود تو مشتم و تکیه میداد به پشتم و احساسشو میکشتم و.. احساستو میکشتم

اشکام یه جوری می ریخت که انگار غذای بابام بود.. ای خاک تو سر بیشورم..

همه نگاهشون به آتیش بود.. کف کنید چجوری تو فکر بردمشون..

خنده ای کردم و گفتم:

من_ ای بابا چجوری فضا رو غمگین کردم..

صدای آروم هیرا بلند شد:

هیرا_ حق با میشائه.. بی اعتمادی یه میش و یه گرگ باعث کینه همه ما شده

و آدام پشت سرش گفت:

آدام_ باید این اعتماد به دست بیاد..

منم مثل خرجفتک میندازم تو بحثشون و می پرم وسط دستم رو دراز می کنم و میگم:

من_ تا آخرش باهمیم حتی اگه گروه های دیگه مخالف باشن.. در هیچ حالتی هم رو ترک نمی کنیم.. هر کی پایش دستشو بذاره!

به همه نگاه می کنم.. هیرا و آدام زل زدن تو چشم.. اولین کسی که دستشو میذاره رو دستم جوردن بود

با لبخند میگه:

جوردن_ منتظر چی هستین؟

بعدش ریکی و بعد آریزونا و بعد نیکول و همه دستا روی دستای من قرار می گیره..

آدام و هیرا حالا لبخند رو لبشون بود(آه گاد.. جای هندیا خالیه)

من_ قول میدیم تا آخرش باهمیم.. تا آخره آخرش

همه باهم

_قول میدیم

لبخند رو لب هممون میاد... و این بود روزی که گرگ و میش باهم صلح می کنن!

جیغ... از خواب می پریم... شر شر عرق از سرو صورت می چکه... دستم رو میذارم رو گلوم

چته لعنتی؟ چرا انقدر سنگینی می کنی؟ اون دختر کسی نیست که... چرا انقدر ازش می ترسی؟

رو به روی پنجره اتاقم وایمیستم... نور مهتاب تو اتاقم میتابه... باد خنکی میوزه که موهام رو به بازی میگیره

اشکام شروع میکنن به بیرون اومدن... گوشیمو برمیدارم و هندزفریام رو میذارم تو گوشم... با صدای میلاد راستاد

گریم اوج میگیره... بخون میلاد که دلم پره!

صدای میلاد قطع میشه... و همزمان در اتاقم کوبیده میشه... برمیکردم و به هیرا که با وضع آشفته ای وایساده

بود و من رو نگاه میکرد خیره شدم...

من_چیزی شده؟

اومد نزدیکم و با صدای گرفته ای که ترسناک بود گفت:

هیرا_چرا گریه می کنی؟

دستمو کشیدم تو صورتم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:

من_هیچی... دلم برای دوستام تنگ شده

يجورى نگام کرد که یعنی خر خودتی!...

من_میشه اتهام بذاری؟

نشست رو تختم و بهم زل زد... قیافش جدی بود... ولی با لحن مهربونی گفت:

هیرا_تو خودت همرو دور هم جمع می کنی اونوقت خودت می خوای تنها باشی؟

آب دهنم رو قورت میدم و پشتم رو می کنم بهش..

من دلت برای خانواده ات تنگ نشده؟

باصدای گرفته ای گفت:

هیرا_خیلی..هه عجیبه قرن هاست ندیدمشون..

من_من با اینکه بابام خیلی اذیتم کرده ولی باز دلم براش خیلی تنگ شده

صدایی ازش نشنیدم..با نشستن دستی روی شونم برگشتم..جذبش منو کشته

هیرا_همه چی درست میشه..به مرور زمان..فقط تنها کاری که می تونی بکنی اینه...صبر کن!

و بعد نگاهشو ازم میگیره و از اتاق میره بیرون...میرم سمت تختم..روی تخت دراز می کشم و بی درنگ به

خواب میرم.

یواش در یخچالو باز می کنم شیرینی ها رو می کشم بیرون...وای شیرینی..یعنی من قاتل شیرینی ام

همینجوری با ولع می خوردم و حال می کردم که یهو رومان پرید تو آشپزخونه و گفت:

رومان_یخ!

من_آی دهننتو...قلبم اومد توخشتکم

خندید و گفت:

رومان_خوب مجتو گرفتم

با اخم گفتم:

من_تلافی می کنم

نشست پشت میز و گفت:

رومان_وای خدای من..دیشب چه شبی بود..راستی صدات فوق العادست...با اینکه فارسی

نمی فهمیدم ولی خیلی سوزناک بود

لبخندی میزنم و میگم:

من_من همیشه فوق العادم

صدای ریگی به گوشم میرسه

ریگی_دوباره اعتماد به نفست زد بالا خانم؟

من_بیا بشین زرت و پرت نکن

اونم می شینه و کم کم بقیه میان..خوب خداوشکر دخل همه شیرینی ها رو آوردم..ایول به خودم

هیرا با صورتی که اخم درش موج میزنه می شینه پشت میز

من_علیک سلام

باهمون اخم میگه:

هیرا_سلام

در گوش ریگی میگم:

من_چشه؟اخلاقش چیز مرغی شده

شونه ای بالا میندازه و میگه:

ریگی_نمی دونم

همه متوجه تغییر اخلاق هیرا شده بودن...منم شونه ای بالا میندازم و گوشیمو روشن می کنم...وای چند وقته

نرفتم اینستا..جون من بذار یه عکس مشتی بگیرم..دستم میندازم دور گردن ریگی که قهوه می پره تو گلوش

و به سرفه میفته..

من_مُردی؟

حالش بهتر می شه و میگه:

ریگی_چته بابا؟

من_بیا یه عکس گوگولی بگیریم بزارم تو صفح

لبخند می زنه و میگه:

ریکی_دیوونه ای

یه سلفی می گیریم و من میذارم تو صفحه ام..بچه ها به اد و اطفارای من می خندیدن..به جز هیرا و سیدنی!

صدای تیک گوشیم بلند شد..به به کامنت....با دیدن اسمش قلبم می ریزه..شایان..وای داداشم چقدر دلم برات تنگ شده

شایان_خانم کوچولو امیدوارم بهت خوش بگذره

بغض می کنم و از پشت میز بلند می شم..

وارد پذیرایی می شم که صدای زنگ بلند می شه..با سرعت نور میرم در رو باز می کنم
با تعجب جیغ میزنم:

من_جوردن!

لبخندی میزنه و میگه:

جوردن_حالت چطوره؟

میرم کنار و میگم:

من_بیا داخل..

کمی تعلل می کنه و میگه:

جوردن_اوه نه..باید برم..اومدم یه چیزی بگم...امشب حتما به هیرا بگو بیاد خونه ما..کار مهمی داریم
باهاش!

من_چرا به خودش نمیگی؟

به پشت سرم اشاره می کنه و میگه:

جوردن_خودش فهمید..خب من میرم..بای

من_خدانگهدار

درو می بندم و به پشت سرم نگاه می کنم..هین هیرا

من_عادت داری یهوپی ظاهر شی؟

لبخند ملیح میزنه! لبخند؟ جون من؟ دروغ میگی

هیرا_ به نظرت چه اتفاقی افتاده؟

یعنی قهوه ای شدم..چشام همه جا رو قهوه ای می دید.

من_ نمودونم! منم باهات پیام؟

اخمی می کنه و میگه:

هیرا_ نه..

بعد برمیگرده و راه خونه رو در پیش می گیره..میرم جلوش و میگم:

من_ خواهش می کنم

بدون اینکه بهم نگاهی بکنه میگه:

هیرا_ ببینم تو امروز آموزشات رو انجام دادی؟

عصبی پام رو می کوبم زمین و میگم:

من_ خواهش دیگه..رئیس بزرگوار!

باز بی اهمیت میره داخل خونه...چند لحظه عصبی وایمیستم...نفسمو می فرستم بیرون و جیغ میزنم

من_ خر

از تو خونه داد زد:

هیرا_ شنیدم چی گفتی

رنگم پرید..وای خدای من..

می شینم رو صندلی تو حیاط و با پوست لبم ور میرم...چیکار کنم؟ من باید امشب حتما برم اونجا وگرنه از

فضولی دق می کنم

من_ هی هیرا مطمئنی من نباید پیام؟

اخمی کرد و گفت:

هیرا_اگه لازم باشه کسیو ببرم اون ریکیه

من_خواهش ...خواهش....خواهش

کلافه گفت:

هیرا_تمومش کن.

نه اینجوری نمی شه..رفتم جلوش وایسادم..الان وقتشه که گربه شرک رو اجرا کنم

من_بذار پیام دیگه

یکم با اخم نگاهم کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

هیرا_خیلی خب

یه جیغ تو دلم کشیدم و پریدم دم در و کفشم پوشیدم..با تعجب نگاهم کرد..

تق تق(صدای درخونشون بود)

با دیدن قیافه ی نیکول که در رو باز کرد لبخندی زدم و گفتم:

من_آدام هست؟

رفت کنار و گفت:

نیکول_بیاید داخل

اول من رفتم تو...بالاخره خانوما محترم!

وای این خونه اس؟ یا موزه؟ با دهن باز همه جا رو نگاه می کردم...با دیدن جوردن که با لبخند به ما نگاه می کرد لبخند

دندون نما زدم و گفتم:

من_سلام

اومد طرفمون و بعد مکث کوتاهی با هیرا دست داد...و این نشونه ی خیلی خوبی بود

با شنیدن صدای آدام گردنم صد و هشتاد درجه چرخید...اوه جذبه..اوه مانکن..اوه سیکس پک!

فک کنم هیرا و آدام زر می زنن قدیمین..والا!

اومد سمتون و گفت:

آدام_خوش اومدین..

رو کرد طرف هیرا و گفت:

آدام_فکر نمی کردم با خودت بیاریش

باهم دست ندادن..تف تو ذاتتون!..

پریدم وسط و گفتم:

من_خب منو می شناسی دیگه..نمی خواست منو بیاره..خودم رو چیز کردم تا منو آورد!

لبخند محوی رو صورت آدام نشست و گفت:

آدام_خوشحالم می بینمت

دستشو سمتم دراز کرد و محکم دستمو فشرد..نگام به اخمای هیرا افتاد..اوه اوه اوضاع خسته!

بدون تعارف پهن شدم رو مبل و رو به زک بود مک بود نمیدونم چی چی گفتم:

من_لطفا قهوه ی تلخ!

با تعجب ابروهاشو انداخت بالا..جوردن خندید و سرشو تگون داد

به هیرا و آدام نگاه کردم که همینجوری وایساده بودن و دور و اطرفا رو دید میزدن

من_چرا وایسادید؟ بشیینید دیگه

با همین یه جلم پهن شدن...خب الحمدالله..داغون تر از خودمم هست!

آدام نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به هیرا نگاه کرد و گفت:

آدام_می دونم تا الان خودت فهمیدی واسه چی اومدی اینجا و موضوع چیه؟

من_نه من نفهمیدم

جوردن دوباره زد زیر خنده..یاد ریکی افتادم..آخی..نیومده جاشو گرفتم

هیرا بی توجه به حرف من گفت:

هیرا_آره می دونم..ولی چیکار می تونیم بکنیم؟

آدام پاشو انداخت روهم و گفت:

آدام_می دونی که گروه ها فهمیدن..و عصبانیتشو بیشتر کردن..مخصوصا اینکه فهمیده دختر جدیدی از کشورت عضو گروهت شده و اون باعث صلح شده

گیج به مکالمشون گوش می دادم..راجب کی حرف می زدن؟ وای دارم می میرم از فضولی

من_میشه بگین دارید در مورد چی حرف می زنید؟

آدام_نه

من_...بلند می شم می زنم لهت می کنما

متعجب بهم خیره میشه..تازه فهمیدم چه زری زدم..لبخند پت و پهنی میزنم که قیافش قرمز می شه

از خنده...خودمو جمع و جور می کنم و مثل یه خوناشام خوب می شینم

من_بالاخره منم باید بفهمم چه اتفاقی افتاده

هیرا_گروه های دیگه فهمیدن

من_چیو فهمیدن

آدام_صلحمونو

لبخندی می زنم و میگم:

من_خب خوبه که..

همشون یه نگاه جدی بهم میندازن..

من_چیزه بدیه؟ خیلی بده؟

جوردن_از اون چیزی که فکر می کنی بدتره..ممکنه یه جنگ راه بیفته!

من_یعنی جنگ جهانی سوم؟

زک_نه..جنگ بین خوناشاما و گرگا

با ترس میگم:

من_نکنه ما دوباره باهم دشمن می شیم؟

همشون ساکت می شن..عصبی بلند می شم و میگم:

من_هر کی هر زری زده به ما مربوط نیست..قراره جنگ بشه؟ بشه ما باهم همکاری می کنیم و شکستشون میدیم

نیکول_دقیقا کیا رو؟

دیدم راست می گه..خوناشاما هر چی باشه باهمن..گرگا هم باهم

با جدیت که ازم بعیده میگم:

من_هرکی که مانع دوستی ما بشه

دوباره نگاه سنگین همه روی من میفته! میرم کنار پنجره و میگم:

من_این همه قرن گرگا و خوناشاما باهم جنگ کردن و دشمن بودن به کجا رسیدن؟

دوباره کسی چیزی نگفت..برگشتم سمتشون و گفتم:

من_به خودتون بیاید...آیا همه گرگا باهم دوست و متحدن؟ یا همه خوناشاما؟ هوم؟ جوابمو بدین

و دوباره سکوت...فکر کنم فهمیدن حرفم منطقیه

آروم گفتم:

من_بچه ها من یه تازه متولدم ولی می تونم حس کنم..این دوستی رو ..این عشق و...منم می تونستم مثل

خیلی از تازه متولدا فقط و فقط خون بخورم..تو عشق و حالم غرق بشم..ولی یه چیزی نداشت اینکارو بکنم

اونم اعتقاداتم بود...همیشه با خون و خون ریزی مخالف بودم..مخصوصا بی گناه ها! به خودمون بیایم..همه

جای دنیا جنگه..چی میشه آخرش؟ یه عده بی گناه خونشون می ریزه! همین الان ایران و آمریکا باهم درگیرن

اون دولتامونه ولی ملتامون باهم مشکلی ندارن..اون بالا بالایی ها باهم مشکل دارن..همین مشکله که دو روز

دیگه این ملت بی گناه رو می فرستن برای جنگ و خونشون ریخته می شه...یکم انصاف داشته باشید..شاید کسی

که مخالفت کرده اونقدر حسود بوده که نمی تونسته ببینه..متحد بودن ما رو..عشق بینمون که شکل گرفته

رفتم سمت هیرا و آدام که بهم خیره شده بودن.. آروم تر و ملایم تر گفتم:

من_ما قول دادیم تا تهش با همیم مگه نه؟

آدام سرشو میندازه پایین و هیرا نگاهشو ازم می گیره.. یعنی اینکه قبول دارن..

لبخندی می زنم و میگم:

من_پس بهتره نگران نباشیم.. ما همه باهمیم.. تا ته تهش

به سمت نیکول میرم و می گم:

من_ببینم می شه خونتونو بهم نشون بدی؟

لبخندی میزنه و میگه:

نیکول_حتما

تمام مدت به نقش و نگارهای عجیب نقاشی ها و تابلو ها خیره می شدم.. هر چی می خواستم ذهنمو منحرف کنم

که به موضوع پیش اومده فکر نکنم ولی نمی شد.. یه چیزی این وسط ناجوره.. آدام یکیو مورد هدف قرار داد

موقع حرف زدن.. اون کی بود که انقدر مهم بود که حتی میشد ترسو تو نگاهشون دید؟

با نشستن دستی رو شونم بر می گردم و به سارا و نیکول که بهم خیره شده بودن نگاه می کنم

من_اتفاقی افتاده؟

سارا_هنوزم متعجبم.. میش کوچولو تو نیومده تو دل همه جا باز کردی

می خندم و میگم:

من_دنیا دو روزه.. بیخیال.. بذار خوش باشیم

نیکول_خب نمی خوای از خودت بگی؟

من_چی بگم؟

به سمت مبلی که کنار سالن بود میریم و می شینیم..

سارا_هر چی که دوستداری.. می خوام از خودت تعریف کنی... از زندگیت

من_اون شب کنار آتیش براتون تعریف کردم

نیکول_اوه من هنوز باورم نمیشه همچین زن بی رحمی باهات همچین کاری کرده باشه

پوزخند تلخی می زنم و می گم:

من_قسم خوردم یه روزی یه جایی زهرمو بهش بریزم

برمی گردم سمتشون و میگم:

من_هیچ کدومتون ازدواج نکردین؟

نیکول و سارا باهم خنده بلندی می کنن..متعجب بهشون خیره میشم

نیکول_نگو که نفهمیدی..از آریزونا و ریکی فضول تر نیست

من_نه جدی نمی دونم.

سارا با تعجب گفت:

سارا_یعنی تو نمیدونی من و زک زن و شوهریم؟

نیکول_همینطور من و مایکل

من_جدی؟ نمی دونستم..

نیکول آهی کشید و گفت:

نیکول_قرن هاست زن و شوهریم

من_ببینم بچه مچه چی؟

سارا_اصلا..تو این مواقع نباید به این چیزا فکر کرد

من_هی من یادمه یه دختر دیگه داشتید تو گروهتون

نیکول_منظورت جولیاست؟

من_ها؟ آره آره..منظورم همونه

سارا_رفته بیرون..با میسن

من_اونام زن و شوهرن؟

نیکول_نه.. اونا رفتن سر و گوشی آب بدن.. میان

سرمو تکون دادم چیزی نگفتم

دم به دقیقه قیافه اون دختره میاد تو ذهنم.. سرمو تکون میدم و بلند می شم و دستامو می کنم تو جیب شلوار لیم و

دوباره به نقاشی ها خیره میشم.. نگامو می چرخونم رو نقاشی بعدی ولی یهو بر می گردم رونقاشی قبلی.. آروم آروم

جلو میرم و دقیق تر به نقاشی خیره می شم.. در اون لحظه تو ذهنم بارها و بارها این جمله تکرار می شه (منتظرتم میشا...)

منتظرتم میشا.. منتظرتم میشا... منتظرتم میشا... (دستم میذارم روی سرم.. این دختر.. همون دختر ترسناک تو خوابمه

اما.. اما اینجا چیکار می کنه؟ صداهای یواشکی سارا و نیکول به گوشم میرسه

سارا_چش شده؟ چرا انقدر زل زده به اون تابلو؟

نیکول_نمی دونم

بی اهمیت بهشون به تابلو دوباره خیره می شم.. دختره قیافش همونه شک ندارم.. ولی این گرگی که رو به روشه..

چشامو با درد می بندم.. خدای من.. داره چه بلایی سرم میاد؟

سعی میکنم خودمو آروم کنم.. آب دهنمو قورت میدم و با لبخند مصنوعی بر می گردم سمتشون و میگم:

من_هی بچه ها اینجا خون پیدا میشه؟

بهم دیگه نگاه می کنن.. یکم ترسیدن.. خنده کوچیکی می کنم و میگم:

من_بیخیال.. میرم بیرون پیدا می کنم

از جلوشون رد می شم و تند از اون پله ها میرم پایین.. آدام و هیرا هنوز مشغول حرف زدن..

لبخندی بهشون میزنم و سر تکون میدم که یعنی هیچی نیست و از در می زنم بیرون..

به خرگوش تو یه دستم خیره می شم.. ولی مگه قیافه اون دختر از ذهنم بیرون میره؟ از دیدن اینکه من خون اون

خرگوشو خوردم حرصم می گیره و پرتش می کنم اونور..همزمان با پرتاب من صدای خش خش میاد..آروم همه جا

رو نگاه می کنم..با تکه خورده علفای کنار درخت می پریم و با سرعت نور میرم سمتش..چیزی نیست..بارد شدن یه چیزی از جلوم بیشتر به خودم میام..همون طور ثابت و ایساده بودم..ترجیح دادم از شنوایم استفاده کنم

صداها آروم و آروم تر شد..یه نفر داشت با تمام سرعت می دوید..سمت راستم..سمت چپم..پشت سرم..و دقیقا

جلوم...خفتش کردم...هول شده بود...یقشو گرفته بودم و سعی می کردم نگاهش کنم..تقلا می کرد...دست و پا می زد منم محکم نگهش داشتم بودم..ولی ناگهان سکندری خوردم و به عقب پرت شدم و اون زد به چاک!

هراسون بلند شدم و از اینور به اونور رفتم...موهامو چنگ زدم و با خودم فکر کردم اون کی بود؟

کلاهی که رو سرش کشیده بود باعث می شد چیزی نبینم..با زنگ خوردن گوشیم از فکر میام بیرون و گوشیمو از توجییم درمیارم..با دیدن اسم امیر لبخند میزنم و جواب میدم

من_جانم داداشی؟

با هیجان میگه:

امیر_دختر تو چیکار کردی؟

من_چیو چیکار کردم؟

امیر_وای من باورم نمی شه..دختر تو قصد جونتو کردی؟

من_امیر درست بنال ببینم چی میگی

امیر_تو واقعا باید زده باشه به سرت که رابط گریگ و میش شدی

من_تو..تو از کجا فهمیدی؟

امیر_منو دست کم گرفتی..زنگ زدم یه خبر بهت بدم

من_بنال

امیر_بی تربیت نشو خواهری

من_می نالی یا بنالونمت؟

خندید و گفت:

امیر_ به زودی من در خدمت شمام.. دارم میام اونجا

جیغ زدم:

من_ جدی؟ امیر دروغ نگو

امیر_ به خدا دروغ نمی گم.. تو به محافظت نیاز داری.. کی بهتر از من؟

من_ وای امیری خیلی خوشحال شدم.. عاشقتم داداشی

امیر_ مخلصم.. فعلا قطع کنم.. می بینمت عزیزم بای

من_ خدا حافظ

خوشحال یه جیغ خفیف می زنم که با به یاد آوردن چند لحظه پیش نیشم بسته می شه.. دوباره میرم تو خودم و

تو فکر اون دختر ترسناک و اون خوناشامی که جلوی من بود!

با باز شدن در خونه آدام به سمتشون میرم.. با دیدن صحنه ای که رو به روم بود وجودم پر از خوشحالی می شه

هیرا و آدام به هم دست دادن

با لبخند گفتم:

من_ تموم شد؟

هیرا سریع برگشت و موشکافانه نگاهم کرد.. نگاه ازش گرفتم و به آدامی که باجدیت بهم نگاه می کرد دوختم

من_ اتفاقی افتاده؟

نگاهشونو گرفتن و بعد از خدا حافظی زیر لبی و منم یه خدا حافظی بلند راهی شدیم.. تو راه هیچ کدومون حرفی نمی زدیم من تو فکر و اونم تو فکر!..

من_ هیرا؟

هیرا_ بله؟

من_ از اینکه خوناشامی ناراحت نیستی؟

هیرا_ بیست بار این سوالو پرسیدی

من_ ولی همون بیست بارم جوابمو ندادی

پوفی کرد و گفت:

هیرا_ من نمی تونم به یه خوناشام تازه وارد جواب پس بدم

تیز نگاهش کردم.. عین طلبکارا با من رفتار می کرد.. اوه حالا یه قیافه داری و اصیلی..! کار شاقی نکردی

من_ لیاقت نداری

یهو خوردم به دیوار.. باز دوباره هار شد..

من_ آدام از تو بهتره.. تو انقدر آشغالی که به یار خودت رحم نمی کنی.. آدام گرگه ولی هیچوقت این رفتار رو باهام

نداشته

غرید:

هیرا_ خوب آدام آدام می کنی.. چیه؟ دوست داشتی گرگ بودی به جای میش؟

لبخند حرص دراری می زنم و می گم:

من_ شرف داره.. اگه این میش بودن.. صد رحمت به گرگ بودن

ولم می کنه.. نفس عمیقی می کشم.. خوشحالم از اینکه تا ته مهاشو سوزوندم!

به خونه که می رسیم نگرانی رو تو چشم همه می خونم.. دلیل این همه نگرانی رو نمی فهمم..

هیرا_ یه ماموریت خیلی مهم براتون دارم

دیوید_ چه ماموریتی؟

هیرا_ به من نگاهی انداخت و گفت:

هیرا_ رونالد تو این شهره!

بچه ها با تعجب و بهت داد زدن:

__چی؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

هیرا_ درست شنیدید.. رونالد برگشته.می خواد این تازه متولد رو ببینه

من مثل خنگا زل زده بودم بهشون و نمی دونستم دارن راجب به کی حرف می زنن..کلا من بین اینا یه نفهم بودم

من_ خب ماموریتت چیه؟

الیزا_ یه آهی کشید و پهن شد رو مبل و گفت:

الیزا_ باید بریم رونالد رو پیدا کنیم

من_ ما باید پیداش کنیم؟ مگه خودش چلاقه؟

هیرا_ دستشو کشید رولیش و رومان و ریکی زیر زیرکی می خندیدن..

هیرا_ تک سرفه ای کرد و گفت:

هیرا_ چلاق نیست.. ولی اون خودشو پنهان کرده و نمی دونه که ما می دونیم اون برگشته می خواد هوش ما رو بسنجه!

پوزخندی زدم و گفتم:

من_ حالا باید چجوری پیداش کنیم؟

الیزا_ دبیرستان دزبرو یه جشن به پا کرده..

من_ شما دبیرستانی هستید؟

الیزا_ می دونم احمقانست.. ولی ما هنوز هفده ساله ایم

من_ به نظرتون منو راه میدن تو دبیرستان؟ من نوزده سالمه

جیم_ بهت می خوره دبیرستانی باشی.. نگران نباش

آریزونا_ حق با جیمه.. بیبی فیسی

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

من_خب باید برم ثبت نام...ولی با چه مدرکی؟

هیرا_مدرک لازم نیست..

رو کرد طرف ریکی و گفت:

هیرا_ببرش دبیرستان

یه تیپ اسپرت زدم و موهامو دم اسبی بستم..با ریکی راه افتادیم به سمت دبیرستان...خیلی دلم می خواست

ببینم دبیرستان خارجیا چجوریه؟

جلو مدرسه وایسادیم..یه سوت زدم و به ریکی که در حال جابه جا کردن کیفش بود گفتم:

من_اینجاست؟

ریکی_او هوم

رفتیم تو مدرسه..اومای گاد..اینا دهنشون بوی شیر میده تو کار همن! با تعجب بهشون نگاه می کردم..بعضیاشونم

به من نگاه می کردن...می دونم خوشگلم

به قسمت دفتر رفتیم...نمی دونم اینا دیگه بهش چی می گن...والا...

یه خانوم نشسته بود پشت میز با دیدنه ریکی لبخندی زد و گفت:

خانوم_اوه ریکی..خوبی پسر؟

ریکی_ممنون خانوم کری..

کری؟ لالی یا کری؟ خخ

ریکی_یکی از دوستانم از کشوری مهمون ما شدن..اوامده تا در اینجا ثبت نام کنه

رفتم جلو و دستمو گرفتم سمتش و گفتم:

من_سلام..میشا هستم...از آشناییتون خوشبختم خانوم کری

دستمو فشرد و گفت:

خانوم کری_خب مدارک لطفا..

از تو کیفم مدارکی که ریکی بهم داده بود و درآوردم و گرفتم سمتش..نگاهی بهشون کرد و گفت:

خانوم کری_مدارکتون کافی نیست..نمی تونیم ثبت نام کنیم

همونطور که هیرا بهم گفت زل زدم تو چشاش و گفتم:

من_مدارک من کامله...لطفا منو ثبت کنید

چند دقیقه بهم زل زد و گفت:

خانوم کری_بله..مدارکتون کامله..از امروز شما یکی از دانش آموزان این دبیرستان هستید

با لبخند بلند شدم و گفتم:

من_ممنون خانوم کری

با ریکی زدیم بیرون..یهو یه دختر ملوس جلو ریکی سبز شد و گفت:

دختر_سلام ریکی امشب به جشن میای؟

ریکی با لبخند گفت:

ریکی_آه معلوم نیست

به من نگاه کرد و گفت:

دختر_معرفی نمی کنی؟

ریکی_یه دانش آموز جدید..میشا

لبخند کجی به دختره زدم و بدون اینکه چیزی بگم رفتیم سمت یه سالن بزرگ..چه جالب..اینا کمد داشتن

کلیدی که خانوم کری بهم داد رو پیدا کردم..درست کنار کمد ریکی بود

من_خب الان چی می شه؟

ریکی_الان کلاس ادبیات داریم..ادبیات انگلیسی..بعدش میریم خونه و برای جشن آماده می شیم

من_چطور این چند وقت نبودی چیزی بهت نگفتن؟ یا مثلا الیزا و بقیه بچه ها

لبخندی زد و زد به شونم وگفت:

ریکی_فراموش نکن..ما خوناشامیم

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من_اکی

بادیدن جوردن و میسن تو مدرسه تعجب کردم..

ریکی_ما هممون تو این مدرسه ایم به جز آدام و هیرا

واقعا یه چیز مسخره بود..بیکار بودن درس می خوندن؟ من تو ایران هی خدا خدا می کردم دانشگاه تموم شه

ای که چقدر بدم میاد از درس خوندن..

جوردن اومد سمتمون و گفت:

جوردن_خوشحالم می بینمت میشا

به شونش زدم وگفتم:

من_منم پسر

رو کردم طرف میسن..اخمو و پر جذبه...اوه مای بیبی..

من_چطوری میسن؟

میسن_خوبم...فکر نمی کردم به این مدرسه بیای

چشامو تو حدقم چرخوندم و گفتم:

من_مجبور شدم

جوردن با لحن آرومی گفت:

جوردن_می دونی که امشب باید رونالد رو پیدا کنیم؟

باتعجب گفتم:

من_مگه شما هم میاید؟

جوردن_هی..یادت رفت ما باهمیم

لبخند دلنشینی زدم و گفتم:

من_اوه یس!

باخوردن زنگ به دنبالشون راه افتادم..وارد یه کلاس شدن..از دیدن نیکول و سارا تعجب نکردم..

رو یه صندلی نشستم ..صندلیاش مثل صندلیای دانشگاه بود..

ریکی سمت راستم و جوردن سمت چپم..با ورود معلم دهنم باز موند..جون بابا..

چه معلمی..حیف اینجا ایران نیست وگرنه تورت می کردم...

نگاش به من افتاد و گفت:

معلم_دانش آموز جدید هستی؟

بلند شدم و گفتم:

من_بله..میشا فرهنگندی

قیافه متفکری گرفت و گفت:

معلم_خارجی هستی؟

من_البته..من یه ایرانیم

همه نگاه ها برگشت سمت من..لبخندی زد و گفت:

معلم_خوش اومدی میشا..می تونی بشینی

نشستم..چه حال میدی تو مدرسه دبیرستان باشی و پسر داشته باشی..

معلم درس می داد...من بهش زل می زدم ولی توفکر رونالد بودم..چقدر سخت بود تو این دنیا زندگی کردن

کاش می شد یه خوناشامی مثل هیرا می شدم..قوی و محکم..پر جذبه..یعنی می شه؟ چرا نمی شه؟

ولی من یه دختر شیطونم...روحیم نمی خوره..چی می شه ترسناک شم؟ خیلی خوب می شه..باید تمرین کنم

خب شاید اینجوری دوستام ناراحت شن..خب شیطون می مونم در قالب خوناشام

خوناشام..خوناشام..خوناشام..مثل همیشه این کلمه تو سرم اکو شد..سخته انسان نبودن..اوایل فکر می کردم



خوناشام بودن خوبه...می تونی هر کاری دلت می خواد انجام بدی..ولی بعدش فهمیدم انسان بودن بالاترین مقام تو

دنیاست..همونطور که خدا گفت انسان اشرف مخلوقاته...باز بغض کردم از اینکه من روح مرده و جسمم تو این

دنیاست..سخته دور از وطن بودن..سخته دلتنگ دوستات بودن...خیلی خیلی سخته

با صدای زنگ بلند شدم و کیفمو برداشتم..ریکی حرف می زد و من تو فکر بودم..همشون از رفتار من تعجب کرده

بودن..نگاه سنگینو رو خودم حس می کردم..سرمو چرخوندم و به دور و اطراف نگاه کردم

ریکی_هی من میرم نوشیدنی بگیرم همینجا بمون

همونطور که به دور و بر نگاه می کردم گفتم:

من_باشه

ریکی رفت..سه چهار نفر تو اون محوطه بودن..اعصابم خورد شد..حس می کردم یه نفر زل زده بهم..

بازم به دور و اطراف خیره شدم..با دیدن مه که کم کم داشت فشار رو می گرفت تعجب کردم..

عقب عقب رفتم و مثل ذره بین به دور و برم خیره شدم..چرا حس می کردم رونالد الان اینجاست؟

همونطور که عقب عقب می رفتم خوردم به یکی..برگشتم و به قیافه متعجب ریکی خیره شدم

ریکی_اتفاقی افتاده؟

من_نه..چیزه نوشیدنی گرفتی؟

یه لیوان پاکتی گرفت ستم و گفت:

ریکی_آره..بگیر

گرفتم و بردم سمت لبم..هنوزم زیر زیرکی همه جا رو نگاه می کردم

چرا حس عجیبی داشتم..بعد اینکه نوشیدنی رو خوردیم از مدرسه زدیم بیرون..تمام مدت یکی دنبالمون بود

می فهمیدم..صدای قدمهای آروم و با دقتش رو می شنیدم...پس چرا ریکی نمی شنید؟ اون از منم قویتر بود!

چرا هیرا می گفت که رونالد دنبال منه؟ می خواد منو ببینه؟ اصلا رونالد کی بود؟ خدایا هزارتا معما
توسرم پیچیده

بود...

ریکی وارد یکی از کافه ها شد.. اوه چه کافه باحالی.

ریکی دو تا جام مشروب طرفم گرفت و گفت:

ریکی_بزن تو رگ

با لحن بدی گفتم:

من_اهلش نیستم...خوشم نمیاد

قهقهه ای زد که توجه همه جلب شد..

ریکی_شوخی باحالی بود

جدی نگاش کردم و گفتم:

من_من تو بعضی از مسائل اصلا شوخی ندارم ریکی...گرفتی؟

ریکی_فکر کنم حالت خوب نیست میشا

لرزیدم...آره حال خوب نبود...همش واهمه..ترس..همه چی توهم قاطی بود..مغزم گنجایش نداشت

من انسان نبودم..خیلی سخته!

بغلم کرد و گفت:

ریکی_درکت می کنم...همه چیز درست می شه

من_ریکی چرا من؟ من خیلی بدبختم..

موهامو فرستاد پشت گوشم و گفت:

ریکی_تو همون دختر شیطونه ای که روز اول دیدمت گفتم وای این دیگه کیه؟

خندیدم و گفتم:

من_یادته؟ باورم نمی شه انقدر باهم صمیمی شدیم!

ریکی_هوم آره..بهتره به فکر مهمونی پر ماجرا باشیم

چقدر باحال..مدرسه اینا مهمونی هم می گرفتن..مدرسه ما فوق فوقش یه برنامه می داشتن ما هم چقدر ذوق می کردیم از این که حداقل یه ساعتی یا نیم ساعت از شر معلما خلاص می شیم..خخ یادش بخیر جلیقه چرمو پوشیدم..زیرش تاب پوشیده بودم..شلوارم هم مناسب بود..پوشیده بودم..موهام ساده ریخته بودم

یه ریمل و خط چشم و برق لب..باهم از خونه خارج شدیم

هیرا_بهتره پراکنده شیم..نباید باهم بریم..

شونه ای انداختم بالا و تنها راه افتادم...نگاه های سنگین هیرا رو حس می کردم..تو راه مردم می دیدم..چجوری

راه می رفتن..جلو یه ویتترین وایمیستادن..دست تو دست هم...هوای دو نفرشون..واقعا خسته نمی شدن از اینکه

تواین شهر ترسناک زندگی می کردن؟ گریه پسر بچه ای گوشمو آزار داد..برگشتم به سمت صدا..یه پسر بچه

افتاده بود روزمین و پاهاش زخمی شده بود..از دیدن خون روی پاهاش حالم بد شد..نفسای بلند و عمیق می کشیدم

لعنتی چرا به اینجاش فکر نکرده بودم؟ دستمو تکیه دادم به دیوار..هنوزم گریه می کرد..چشامو بستم..

مثل تشنه ای بودم که بعد از سالها آب دیده..لبهامو روی هم فشار می دادم..باد کردن رگهای دور چشممو حس

می کردم و همینطور دندون های میش تیزم رو لبام..نه!

سعی کردم به اون بچه بی توجه باشم..راه افتادم با قدمهای بلند و سریع به سمت مدرسه رفتم..ولی همچنان صدای

گریشو می شنیدم..پس مادرش کجا بود؟ خدایا نکنه یکی بدتر از من گیرش بیاد؟ خدایا چرا من انقدر به بچه ها

علاقه مند؟ دستمو محکم کشیدم رو پیشونیم..تا به خودم اومدم تو مدرسه بودم..اوپ چه خبر بود!

صدای بلند آهنگ و بچه هایی که اون وسط می لولیدن...سعی کردم به طور نامحسوس چشم بچرخونم به اطراف

شاید بتونم رونالد رو تشخیص بدم..ولی هیچ مورد مشکوکی نبود..

با ریتم آهنگی که داشت پخش می شد تکون خوردم و رفتم وسط..باید نامحسوس باشم..اوف

چند تا پسر اومدن طرفم.. اینجا ایران نبود.. برای همین باهاشون کمی رقصیدم و خندیدم.. براشون نقشه ها داشتم..

با دست پسره چرخیدم و رفتم تو بغلش.. جذاب بود.. ولی دیگه هه..

من_خوشت اومده از من؟

با لحن خاص و بدی گفت:

پسر_اوه آره

لبمو گاز گرفتم و گفتم:

من_بریم یه جای خلوت..

نگاش برق زد و دستمو کشید.. بچه ها با تعجب نگام می کردن.. مخصوصا هیرا و آدام!

و اون با ترس ازم جدا شد..

من_دوست داری بمیری؟

بدون فرصت رفتم سمتش و خون خوشمزشو خوردم.. تا آخرین قطره خونشو خوردم.. مطمئنن دیگه زنده نمیوند

باید یه بلایی سرش می آوردم. بلندش کردم و راه افتادم سمت آبشاری که صد متری از مدرسه فاصله داشت

پرتش کردم پایین و باهاش بای بای کردم

برگشتم که هین.. قلبم وایساد.. این دیگه کیه؟

کار منو که ندیده؟ یعنی دیده؟ با لحنی که سعی کردم متعجب باشه گفتم:

من_شما اینجا چیکار می کنید؟ اصن کی هستید

لبخند دلبرانه ای زد و اومد سمتم.. جون چه قیافه ای.. استخون بندی صورتش کاملا مردونه بود

موهای قهوه ای مرتب و چشای سیاه! با لحن آرومی گفت:

_رونالد هستم!

و قلب من با گفتن این حرف به تپش افتاد.. آب دهنمو قورت دادم.. دستی کشیدم به موهام و درحالی

که ترسیده بودم با لحن شادی گفتم:

من_اوه رونالد تویی؟ چه جذاب

لبخندش دلبرانه تر شد و گفت:

رونالد_توهم باید میشا باشی

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم..به معنای واقعی هنگ کرده بودم..ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

رونالد_افتخار یه دور رقصو به بنده می دید؟

لبخند خیلی ضایعی زدم و با لحنی که حسابی لرزش توش پیدا بود گفتم:

من_البته

دستشو آورد جلو منم با کمی ترس و لرز دستمو گذاشتم تو دستش..آب دهنمو تا آخرین قطرش قورت دادم

دستامو سفت گرفت جوری که صدای استخوانامو می شنیدم..چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..منو

برد تو پیست رقص..همزمان با وایسادن جلوش نگام به بچه ها افتاد که با تعجب و بهت به ما خیره شده بودن

مخصوصا هیرا!

با صدای آهنگ آروم آروم شروع کردیم به تکون خوردن...بدنم می لرزید..شاید از هیبتش بود..چون حسابی

قوی بود..منو مجبور می کرد پا به پاش باشم..منو یه چرخ داد که از پشت رفتم تو بغلش..در گوشم با صدای خیلی

محکمی گفت:

رونالد_تو از کجا پیدات شده؟ این همه جنجال به پا کردی

می خواستم بگم شکر خوردم ولی فقط آب دهنمو قورت دادم

من_فقط خواستم صلح ایجاد کنم

رونالد_چرا؟ چی باعث شد همچین کاری بکنی؟

چرخ خوردم و رفتم تو بغلش..به چشم خیره شده بود و دلیل می خواست..نفس عمیق کشیدم و زل زدم

تو چشمات و گفتم:

من_زندگی! هر موجودی نیاز به زندگی با آرامش داره..چه انسان..چه خوناشام..چه گرگ

ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

رونالد_قانعم کردی

نفسمو که حبس شده بود رو فرستادم بیرون..

یه چرخ دیگه خوردم و رو دستش خم شدم..لبخند غلیظی زد و خم شد رو صورتم..می خواد چیکار کنه؟

این چه فکری پیش خودش کرده؟ بچه ها اومدن طرفمون و خیلی آروم و با وقار با رونالد هم صحبت شدن

در حالی که دستم رو گلوم بود گفتم:

من_من میرم خونه

بدون نظر هیشکی از بین جمعیت اومدم بیرون..تو راه فقط اشک می ریختم..خب من خبرم تا حالا با هیچ کدوم

از دوست پسر ام همچین غلطی نکرده بودم..دستم کشیده شد..برگشتم که با قیافه آروم آدام مواجه شدم

این مرد سراسر برای من آرامش بود...آرامش خواستنی..!

آدام_چی باعث ناراحتیت شده؟

بعد به اشکام اشاره کرد...بی اختیار دستامو دور گردنش حلقه کردم و خودمو تو بغلش انداختم..

انگار شوکه شده بود..بعد از چند دقیقه دستاش کمرمو محاصره کرد...سرمو به سینش فشردم و گریه کردم

حسابی پیرهنشو خیس کردم...

من_آدام دوستدارم برگردم ایران...دانشگاهم ..دوستام..بابام..

و اما آدام هیچی نمی گفت..هیچ حرفی نمی زد..رفتم رو هوا ...منو با دستش بلند کرده بود..به چهرش نگاه کردم

چشمای طوسی و گرگیش برق میزد...بعد از چند دقیقه منو گذاشت رو زمین..به خونه رو به روم زل زدم..خونه آدام

آدام_بهبتره امشب اینجا بمونی

همین!..در رو باز کرد..من یکمی تردید داشتم..از واکنش هیرا می ترسیدم..خیلیم می ترسیدم!

ولی باز پامو گذاشتم تو خونشون....احمقانه بود خوناشام وارد خونه یه گرگینه بشه و بخواد تا صبح در اون

خونه بمونه؟ هه احمقانهست..ولی من تمام این احمقانه ها رو زیر پا گذاشتم..نمی دونستم با این حرکاتم دشمنان زیادی

رو به جون خودم خریدم!

آروم و آهسته قدم بر می داشتم..آدام پشت سرم بود...چرا ازش نمی ترسیدم؟ با اینکه ممکن بود جونمو بگیره

اما هیرا...ترسناک ترین فردی که تو عمرم دیدم....

صدای آروم آدام باعث شد وایسم

آدام_تو ترسیدی؟

نه..لعنتی..آب دهنمو قورت دادم و با لحن محکم گفتم:

من_نه!

خودم هم از لحنم تعجب کرده بودم..چشامو رو هم گذاشتم و برگشتم سمتش و گفتم:

من_خب من کجا باید بخوابم؟

چشمای طوسیشو دوخت تو چشمام و گفت:

آدام_بیا بریم بهت نشون بدم

و جلوتر از من به راه افتاد..لرزش نامحسوسی تو بدنم به جریان افتاده بود..نه از اینکه پیش گرگینه ها هستم

از عکس العمل هیرا...و خبر نداشتم چه طوفانی در راهه!

وارد اتاق شدم..سرد بود و سوزناک..دستم بازومو لمس کرد..اتاق خوفناکی بود

آدام_این اتاق توئه..من دیگه میرم..شب بخیر

از کنارم گذشت...ولی با صدای من میخکوب شد

من_چرا بهم اعتماد کردی؟

ایستاد ولی برنگشت..حرفی که زد دلم رو قرص کرد...حرفی که معنایش زندگیه!

آدم_از نظر گرگا اعتماد یعنی مرگ! ولی..اعتماد نکردن به تو خریت محضه

لبخند ناخودآگاه رو لبم نشست..برگشتم سمتش ولی پشتش به من بود..

من_ممنون آدم!

چند ثانیه ایستاد و بعد از اتاق خارج شد.

صدای ترسناک برخورد پنجره با دیوار باعث شد چشم از در بگیرم و بدوزم به پنجره...پوفی کشیدم و شونه ای

بالا انداختم..به سمتش رفتم و بستمش..جلیقمو درآوردم و پریدم رو تخت..دستامو گذاشتم رو چشمم ولی خوابیدم

سراپا گوش شده بودم

میسن_چرا دختر رو آوردی اینجا؟ نمی گی خطرناکه؟

آدم_ما صلح کردیم...فکر نکنم اون دختر خطری برای ما داشته باشه

میسن_هی رفیق..گوش کن..خودت بهتر از هرکسی می دونی که هیچ وقت خوناشاما و گرگینه ها باهم صلح

نمی کنن!

سکوت!

آدم_خفه شو میسن! نمی خوام به اون دختر آسیب بزنی می فهمی؟

انگار میسن در حالت خفگی باشه که باصدای گرفته ای گفت:

میسن_باشه..باشه می فهمم

چشامو بیشتر رو هم فشار دادم..از اولم فهمیدم این میسن لعنتی با من مشکل داره

سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم...ولی باید مراقب اطرافم باشم..نگام از پنجره به ماه افتاد..چیزی به

کامل شدنش نمونده!

چشامو باز کردم..یه روز تکراری مسخره..از صبح که بلند شدم سردرد دارم..و شدیدا گرسنم!

موهامو بستم و از پنجره پریدم بیرون..ارتفاعش فوق العاده زیاد بود..ولی خب دیگه با آموزشایی که دیدم
اتفاقی برام نمیفته..پوف عالییه..خونشون دقیقا پشت جنگل واقع شده..با دیدن خرگوش بی خانمان
صبرم ته کشید و به سمتش حمله کردم..انداختمش اونور و دور دهنمو پاک کردم..

_تو چیکار کردی؟

سریع برگشتم..اوه این پسره کیه؟ کار منو دیده؟ سعی کردم مسلط باشم به خودم..طعمه خوبی گیر آوردم
چرا فقط باید حیوانات جنگلو نابود کنیم؟ چرا نباید این آدمای لجنو نابود کنیم؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

من_کشتمش!

دو قدم بهش نزدیک شدم..کولش که دستش بود افتاد رو زمین و گفت:

پسر_ولی..صورتت

دست کشیدم رو چشمم..خنده ای کردم که دندونای می شم معلوم شد..تو چشم به هم زدن پسر رو
چسبوندم

به درخت..سعی کردم ذهنشو بخونم..خب اینطور که معلومه زیاد آدم بدی نیست..ابرویی بالا انداختم و با
لبخند

به چهرش که از ترس رو به سفیدی بود گفتم:

من_از این جا میری..تاسه می شمرم..قسم می خورم دوباره گیرت بیارم بهت رحم نکنم

زل زدم تو چشمش و گفتم:

من_هر چی دیدی فراموش می کنی

پسر_هر چی دیدم فراموش می کنم

من_برو

ازش جدا شدم که به خودش اومد و کولشو برداشتو در رفت..هوف...دستم گذاشتم رو سرم..

واسه تنوع یکمی ورزش کردم..بعد هم پریدم و از پنجره رفتم تو اتاق...رفتم جلوی آئینه..موهامو باز
کردم و زوری

انگشتامو کشیدم تو موهام.. نه خیر... دوباره بستمش.. خدا رو شکر زیاد معلوم نبود.. به چهرم بیشتر دقت کردم

الیزا میگفت هرکس که تبدیل می شه چهرش جذاب تر میشه... خوب خدارو شکر قیافه هر و داشتم از

تمام این دخترا بدون اعتماد به نفس میگم که خوشگل ترم! به واقعیت تلخ برای اونا هه

در اتاقو باز کردم و وایسادم.. گوشامو تیز کردم.. جز به هم خوردن صدای قاشق با فنجان چیز دیگه ای به گوش نمی رسید

نفسمو فرستادم بیرون و در اتاقو بستم و با قیافه ای بی خیال رفتم پایین.. برای اولین بار با لباس لختی اونم

تاب جلوی یه مرد ظاهر شدم.. تا رسیدم پایین اکیپ گرگینه ها دور میز نشسته بودن و صبحانه میل می کردن

با اینکه ترسیده بودم ولی با قیافه شنگولی بلند گفتم:

من _ صبح بخیر بچه ها

همشون جوابمو دادن و متعجب بهم خیره شدن.. زود پریدم نشستم رو صندلی که کنار آدام بود و خالی.. و دقیقاً

روبروی میسن!

من _ به به چطوری آدام؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

آدام _ خوبم.. صدای خر و پفت دیشب تا اتاق منم میومد

شونه ای انداختم بالا و گفتم:

من _ شرمنده اخلاق گرگیتم.. من همینم

بعدم خودم خندیدم البته چند نفرم زیر زیرکی می خندیدن.. صدای پوزخند میسنو شنیدم..

نگاش کردم بیخیال به من زل زده بود.. ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من _ مشکلی داری؟



پوزخندش پررنگ تر شد و گفت:

میسن _ بهت شک دارم..چطور دیشب اینجا موندی؟

صدای اعتراض سارا بلند شد:

سارا _ میسن تمومش کن!

خندیدم و گفتم:

من _ مگه چه اتفاقی افتاده سارا؟ میسن حرف بدی نزد..عین این میمونه که یکی از شماها بخواید یه شب کامل تا صبح تو خونه خوناشاما باشید..

رو کردم طرف میسن و گفتم:

من _ من به شماها اعتماد داشتم..فکر کنید..من یه تازه متولد..خیلی باید خودم و از شماها دور نگه دارم..ولی خب..خب..ازتون خوشم میاد!

و بعد سرمو انداختم پایین و مشغول خوردن شدم..به هیچ کدومشونم اهمیت ندادم..صبحانشون فقط

عسل و مربا بود که منم متنفر بودم..همشم نون تست خالی و قهوه خوردم

دستمو بردم سمت گردنم..آخی گردنبندی که ریکی بهم داد

نیکول _ قشنگه

لبخندی زدم و گفتم:

من _ یادگاری از دوستمه..نقرست

رنگش پرید..چرا اینجوری شد؟

من _ می خوای درش بیارم ببینی؟

لبخندی زد و گفت:

نیکول _ نه ..از همین جا هم دیدم خیلی زیباست

مشکوک لبخندی زدم و گفتم:

من _ مرسی..

آدام بلند شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم..نگام کرد و لبخند زد..چقدر لبخندش جذاب بود

من _ خب نظرت چیه امروز بریم ددر دودور؟

به فارسی گفتم:

من _ آخه اسکل اینکه نمی فهمه ددر دودور یعنی چی!

هنوزم داشت با لبخند نگاهم می کرد..

من _ منظورم این بود که بریم گردش؟

ابرویی انداخت بالا و گفت:

آدام _ عالییه..البته ک..

بهش نگاه کردم...منتظر بودم بقیه حرفشو بزنه که با زنگ خوردن گوشیم حواسمون پرت شد

به صفحه گوشم نگاه کردم و یه جیغ خفیف از خوشحالی زدم و جواب دادم

من _ الو عشقم؟

شایان _ الو...الو میشا؟ صدات نمیاد

رفتم اونور ترو گفتم:

من _ الو شایان؟ صدا میاد؟

همه با تعجب منو نگاه می کردن...ولو شدم رو میل..

شایان _ آره آره..خوبی میشا؟ بی معرفت یه زنگ نزدنی

من _ شایان باور کن وقت نداشتم..

شایان _ خوبی؟ خوش می گذره؟ یه خبر خوب برات دارم

پوزخند زدم..خبر خوب؟ تو این روزا؟

من _ میسی...خبرخوب؟

شایان _ من و رها نامزد کردیم

یه جیغ خیلی بلند کشیدم که دوباره همه منو نگاه کردن

من _ دروغ می گی عین سگ

شایان _ به جون خودت نه

من _ جون عمه ی پشمکت..چرا بی خبر عوضی؟

شایان _ یهوئی شد..واقعیتش داشتم از دستش می دادم

من _ شایان حس نمی کنی خیلی بچه ای؟

شایان _ چاره ای داشتم میشا؟ واسه رها خواستگار اومده بود..نمی تونستم تحمل کنم..خدای نکرده اگه رها ازدواج

می کرد من تنها می شدم..تو که رفتی اونور آب و امیرم داره میاد پیشت..راستی امیر چرا می خواد بیاد؟

خندیدم و گفتم:

من _ طاقت دوریمو نداره

شایان _ ای کثافت..نکنه زیر سر شماهم بلند شده؟

من _ خفه کار کن شایان..به رها بگو گذاشتم براش کنار

شایان _ دلت میاد؟

من _ اه اه گمشو حالمو بهم زدی..چسمانتیک بازی..

شایان _ خخ دلم برای مسخره بازیات تنگ شده

من _ خیلی خوب برو بمیر..کلی کار دارم

شایان _ خیلی خوب خوش بگذره جیگر طلا خداحافظ

من _ خداحافظ

قطع کردم و لبخندم پررنگ تر شد..بعد از این همه مدت بهترین خبری که تو عمرم شنیدم..عالی بود ! می دونستم این دو تا خر عاشق همن ! عشق؟ چرت محض هه!

آدام _ انگار خیلی خوشحالی؟

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم:

من _ آره..بهترین خبر رو تو عمرم شنیدم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

آدام _ خب..بریم

پشت سرش راه افتادم..

من _ آدام؟

برگشت سمتم و فقط نگاهم کرد..

من _ چرا وقتی اسم نقره رو آوردم نیکول رنگش پرید؟ حس می کنم ترسید

فقط نگاهم کرد..منم همینطور...انگار می خواست از چشمم چیزی رو بخونه

آدام _ همونطور که خوانشاما به خیلی از چیزا حساسیت دارن ما هم به نقره حساسیت داریم..سلاح سردمون

نقرست!

از تعجب ابروم رفت بالا..لبمو گاز گرفتم و گفتم:

من _ چقدر دردناک!

به دور و برم خیره شدم..فکر نمی کردم جنگل همچین جای قشنگی هم داشته باشه

من _ داریم کجا میریم؟

آدام _ صبر داشته باش

شونه ای بالا انداختم و بی حرف دنبالش راه افتادم..حدود نیم ساعتی راه رفتیم..رسیدیم به یه کلبه چوبی البته

کهنه و خراب!

من _ اینجا کجاست؟

آدام همینطور که خیره بود به کلبه گفت:

آدام _ جایی که اولین بار من تبدیل شدم به گرگ

با تعجب گفتم:

من _ واو..چه باحال..

رفتم نزدیک تر.. دستمو کشیدم به چوب پوسیده کلبه.. یه تیکه ریز چوب رفت تو دستم و آخم رفت هوا.. انگار

چاقو دستم و بریده باشه.. آدام سریع اومد سمتم و گفت:

آدام _ حالت خوبه؟

چوب رو درآوردم و در حالی که نفسمو می فرستادم بیرون گفتم:

من _ فکر کنم!

بعد با خنده زدم به بازوش و گفتم:

آدام _ میومدی اینجا زندگی می کردی که از دست خوناشاما درامان باشی؟ توخونه چوبی؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

آدام _ حرفی ندارم برای گفتن

خندیدم و گفتم:

من _ نبایدم داشته باشی..

در کلبه رو باز کرد.. با صدای خیلی افتضاحی.. بوی خاک ازش زد بیرون..

آروم پاشو گذاشت داخل کلبه.. منم پشت سرش راه افتادم.. که تپ!

خوردم به یه چیزی.. دستمو کشیدم رو مانع رو به روم.. مثل شیشه بود ولی معلوم نبود..

من _ آدام تو چجوری رفتی اون تو؟

برگشت و گفت:

آدام _ اوه شرمنده یادم رفت دعوتت کنم..

من _ هان؟

لبخند دلبرایی زد و گفت:

آدام _ می تونی بیای تو

با شک قدم برداشتم که رفتم داخل.. نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

من _ دنیای مسخره اه!

آدام _ خیلی غر میزنی می دونستی اینو؟

سرمو مثل تخسا تکون دادم و گفتم:

من _ آره..خیلیا بهم می گن

خندید..جذاب و مردونه..

هیرا _ تو اینجا چیکار می کنی؟

باترس برگشتم سمتش..بدنم شروع کرد لرزیدن..این چی داشت که من عین سگ ازش می ترسیدم

آدام _ منتظرت بودم هیرا...بیا تو

هیرا با همون اخمای درهمش اومد داخل..یعنی چی آدام منتظرش بود؟ یعنی به هیراد گفته بود بیاد؟

نشستم رو میز چوبی اونجا..همه چیش چوبی بود..حالا مثلاً خوب بود من یه خونه از نقره بسازم اون بیاد توش

مهمونی؟ بی تربیت

من _ چیزه هیرا..دیشب..دیشب

هیرا _ مگه من ازت توضیح خواستم؟

بد اخلاق...اخمام رفت توهم..منو باش گفتم این نگرانم شده..

من _ خب چیکار بکنیم؟

آدام _ هیرا بهم گفت تو در حال آموزش دیدنی..خواستیم بیایم اینجا تا بهت آموزش دفاع کردن یاد بدیم

وای آموزش حرفشم نزن

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

من _ دستشویی هم داری اینجا؟

ابروشو انداخت بالا..خوشحال بلند شدم و گفتم:

من _ پس من برم بیرون زود میام

با سرعت حرکت کردم که خوردم به یکی...اوی دماغم..سرمو بلند کردم که با قیافه بدجنس هیرا روبرو شدم

برگشتم که از اون ور در برم که خوردم دوباره به یه چیز دیگه.. نه نمی شه.. دوباره سرمو بلند کردم که
آدام و با لبخند

ملیح دیدم!

وایسادم بینشون و گفتم:

من _ خیلی خب خیلی خب.. بیاید منطقی باشیم.. بدون نرمش که نمی شه تمرین کرد می شه؟

هیرا _ تو یه خوناشامی نیازی نداری به نرمش

آدام _ عجله کن نمی تونی از زیر کار در بری

یه خفه شو زیر لب به دوتا شون نثار کردم.. که شنیدن

در یه تصمیم ناگهانی با تمام سرعت دوییدم.... هوف چه حالی می ده... یوهو

سرمو برگردوندم سمت راست که هیرا و دیدم داره دنبالم میاد... سمت چپ هم آدام! ..

جیغ زدم و گفتم:

من _ دست از سر کچلم بردارید!

بعد وایسادم.. اونام وایسادن و اومدن سمتم.. حسابی از کلبه دور شده بودیم..

من _ باشه فقط سریع یادم بدید که حوصله ندارم..

هیرا و آدام دوتایی ابروشونو انداخت بالا و با لبخند نگام کردن...

من _ چیه چرا اینجوری نگام می کنید؟

یهو یه دست شونم و لمس کرد.. جیغ زدم و سریع برگشتم و چسبوندمش به درخت

با دیدن قیافه رونالد نفس عمیقی کشیدم..

من _ تو اینجا چیکار می کنی؟

رونالد _ اومدم برای تمرین

دوست داشتم موهامو بگیرم و از ته بکنم..

من _ هه .. چقدر همه نگران من هستید.. واقعا متشکرم

بعدم خم شدم به نشونه احترام.. تا خواستم بلند شم محکم خوردم به درخت.. آی کمرم!



رونالد پرتم کرده بود سمت درخت..دستم گذاشتم رو کمرم و گفتم:

من _ هوی چته؟ آخ

باسرعت اومد طرفمو دوباره پرتم کرد..رو زمین ولو شدم..آی آی..

من _ چرا اینجوری می کنی؟

رونالد _ تمرینه..تو چجوری می خوای در برابر ضربه های بدتر از این دووم بیاری؟

من _ اکی حق باتوئه

دوباره پخش شدم رو زمین..ولی اینبار یه چیزی روم بود..چشم باز کردم که دیدم آدام با چشای زرد رنگ روم

ولو شده...دندوناش همه تیز شده بودن

قیافش برگشت و با لبخند گفت:

آدام _ ترسیدی؟

من _ هان؟ چی؟

نفس نفس زنون بلند شدم که با صورت رفتم تو زمین..صورتم سوخت دست کشیدم روش خون اومد

ولی سریع حس کردم زخمم خوب شد..به پشت سرم نگاه کردم هیرا بود..اینا چرا هی دارن به من حمله

می کنن

من _ چتون شده لعنتیا؟

هیرا _ بلند شو مبارزه کن...از خودت دفاع کن

آدام _ بلند شو

داشتیم عصبی می شدم..وای به حال اون روزی که من عصبی بشم...بچه ها هم بهم می گفتن..وقتی عصبی

می شدم خون جلو چشممو می گرفت و حالیم نمی شد چیکار می کردم..بلند شدم و نفس نفس زدم از خشم

رونالد _ تو که این همه ادعا داشتی..چی شد؟ چرا انقدر زود وا دادی؟

من _ من ادعایی ندارم

هیرا پوزخندی زد و با لحن خیلی محکمی گفت:

هیرا _ خب نشون بده ببینم چی بلدی؟

واما آدام نگام می کرد...خوب شد این حرف نزد وگرنه حسابی می زدم دکوراسیونشو بهم ریختم

رونالد دوقدم جلو اومد و گفت:

رونالد _ حسابی واسه خودت و گروهت دشمن جمع کردی

و هیرا حرفشو ادامه داد:

هیرا _ و حسابی منو ضایع کردی

آدام _ و همینطور گروه ما رو..

اینا چرا اینجوری می کنن؟ تخم غلیظ تر شد...هیرا به سمت حمله کرد...به سرعت جا خالی دادم

از اون ور رونالد ..با تمام نیروم با دستم هولش دادم که پرت شد اون طرف...آدام قیافش گرگی شد و

با خور خور به سمت حمله کرد...خون جلوی چشامو گرفت..همینطور که به سمت میومد قیافم تغییر کرد

و به سمتش با سرعت نور حرکت کردم و یه لگد محکم به شکمش زدم که با سرعت چسبید به درخت و

افتاد رو زمین..صدای پا رو از پشت سرم شنیدم..به سرعت برگشتم و با دستم پیرهنشو چنگ زدم و پرتش

کردم...دست خودم نبود..عصبی شده بودم...با دیدن رونالد و پوزخند مزخرفش به سمتش رفتم..هرضربه ای

که می زدم جا خالی می داد با پوزخند نگاهم می کرد..عصبی شدم و ایستادم...متعجب نگام کرد..دستم بلند کردم

هولش دادم...

به همشون نگاه کردم..ولو شده بودن رو زمین...نفس نفس می زدم..قیافم برگشت..با ترس گفتم:

من _ بچه ها!

ولی هیچ کدومشون حرکت نکردن..دیگه داشتم نگران می شدم..رفتم سمت هیرا که با صورت روزمین خوابیده بود

دستمو گذاشتم رو کتفش که به سرعت برگشت و من هول شدم و افتادم تو بغلش.. صورتتم دقیقا رو صورتش

افتاده بود.. لبم روی چشمش بود.. زود بلند شدم و باگونه های سرخ به سمت آدام رفتم.. برای اینکه اندفه اون اتفاق نیفته با پا زدم به آدام که باخنده برگشت و گفت:

آدام _ دختر بد قاطی کرده بودیا

نفسمو فوت مانند فرستادم بیرون و موهامو چنگ زدم

باعصبانیت گفتم:

من _ تمرینتون تموم شد؟ یا تیکه هاتون؟

رونالد درحالی که لباسشو می تکوند گفت:

رونالد _ خوبه ..خوشم اومد..قدرتت خیلی بیشتر از اونیه که فکرشو می کردم

زیر چشمی نگاهم افتاد به هیرا.. صورتش گرفته بود..

با لحن محکمی گفت:

هیرا _ اگه تمام اون حرفا رو زدیم برای این بود که عصبانیت کنیم

آدام _ که موفق هم بودیم..بدون شوخی میگم.. قدرت دستات خیلی زیاده..

عصبی بودم.. از دست کی؟ از دست خودم؟ یا اینا؟ نمی دونم فقط خیلی نیاز به تنهایی داشتم

بدون حرف با سرعت نور از جلو چشمای متعجبشون دور شدم..منو مسخره خودشون کردن؟

وقتی کامل اطمینان پیدا کردم که دور شدم با زانو روزمین نشستم..دستمو گذاشتم رو سرم...داشتم کلافه می شدم

سرم خیلی درد می کرد..انگار یکی داشت ذهنمو می خوند..تجربه نداشتم ولی چرا حس می کردم

داره ذهنم کنترل می شه؟ گیج به اطراف نگاه می کردم..من چم شد یهو؟

صدای خنده پیچید تو ذهنم..صدای..صدای همون دختره بود...بلند شدم...با نفس نفس به دور و برم

نگاه می کردم..فرستو غنیمت شمردم و با سرعت نور از جنگل زدم بیرون...مهم نبود کسی منو ببینه

فقط می دونم که یه نفر داشت ذهنمو کنترل می کرد...وارد خونه شدم و زود در رو باز کردم

الیزا با سرعت اومد طرفمو گفت:

الیزا _ میشا؟

من _ یکی..یکی داشت ذهنمو کنترل می کرد..سعی داشت به ذهنم نفوذ کنه

صدای جیم از کنارم بلند شد:

جیم _ چی میگی میشا؟

برگشتم سمتش..قیافش حیرت زده شده بود...سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

من _ نمی دونم..فقط سردرد خیلی بدی داشتم و مخم سوت می کشید

الیزا _ کی تونسته به ذهنت نفوذ کنه؟

جیم _ نه الیزا..نتونسته به ذهنت نفوذ کنه..داشته سعیشو می کرده..صد در صد هرکی بوده به کمک یه ساحره

این کار رو کرده

من _ ساحره؟ اون کیه؟

جیم شونه ای بالا انداخت و با قیافه متفکری گفت:

جیم _ نمی دونم..باور کن نمی دونم!

کلافه بلند شدم تا به اتاقم برم..سرم پایین بود..

ریکی _ میشا؟

برگشتم سمتش..چشماش نگران بود..لبخندی زدم و گفتم:

من _ من خوبم

برگشتم ولی ریکی منو از پشت کشید..به فارسی گفت:

ریکی _ حس نمی کنم خوب باشی..چه اتفاقی افتاده؟

بغضم سر باز کرد و گفتم:

من _ ریکی حس می کنم شدم یه موجود احمق و ابله..حس کسیو دارم که دارن ازش سو استفاده می کنن



ریکی _ هی هی چی باعث شده همچین فکری به سرت بزنه؟

من _ هیچ فکری در کار نیست..دارم با چشای خودم می بینم...یعنی من انقدر احمق و دست و پا چلفتیم که لازم به تمرین داشته باشم؟

لبخندی زد و صورتمو با دستاش قاب گرفت وگفت:

ریکی _ نمی دونم می دونی یا نه ولی قراره یه اتفاق خیلی بزرگی بیفته..یه جنگ در پیش داریم میشا من _ منظورت چیه؟

ریکی _ اگه ما اصرار داریم که تو زود تر از موعود آموزش ببینی برای اینه که اونا فهمیدن!

من _ چی می گی ریکی؟ اونا کی هستن؟

دستاشو برداشت و گفت:

ریکی _ ببین بذار یه چیزی بهت بگم..هر کاری که کردی به نفع ما بود..ولی به ضرر خلیا

ما خیلی خوشحالیم که با گرگینه ها صلح کردیم ولی خیلی از گروه های دیگه هستن که با گرگینه ها مشکل دارن

و این کارت باعث شده که اونا..اونا..

منتظر بهش چشم دوختم و گفتم:

من _ اونا چی؟

زل زد بهم و گفت:

ریکی _ اونا باهات دشمن بشن..

پوزخند زدم و گفتم:

من _ ولی چرا؟ این خصومت گرگ و میش از کجا نشات میگیره؟

ریکی خواست حرف بزنه که با صدای هیرا ساکت شد..به پشت سر ریکی نگاه کردم..هیرا با اخم و ایساده

بود و منو نگاه می کرد

هیرا _ هرچی می خوای بدونی رو من بهت میگم

سرمو تکنون دادم..

رو به روش نشسته بودم.. هر وقت پیشش بودم قلبم تند تند می زد.. ازش حساب می بردم!

هیرا _ چی می خوای بدونی؟

من _ هر چی.. هر چی که در مورد گرگا و خوناشاما هست می خوام بدونم

بلند شد و درحالی که دستش تو جیبش بود به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.. چه قدر از نیم رخ

جذابه.. اگه اخلاقشو فاکتور بگیریم.. حسابی خوشگل و تو دلبروئه.. یه قیافه کاملاً شرقی

هیرا _ حدود شصت و پنج سال پیش خوناشاما و گرگا آزادانه به همه جا می رفتن... اون موقع ها باهم سرچنگ نداشتن

مردم شهر یا اهالی روستا کاملاً از وجودشون با خبر بودن و حسابی ازشون می ترسیدن... موضوع مهم تر این بود

که گرگینه ها از خوناشاما می ترسیدن ولی هیچوقت در مقابلشون کم نمیآوردن... یه ساحره اون زمان وجود داشت

که خوناشاما و گرگا اونو اسیر کرده بودن.. منظورم اینه که اونو وادار می کردن کارهایی خلاف میل اون رو انجام

بده.. تا اینکه یه روز ساحره آسی می شه از دستشون... خوناشاما بی رحمانه به انسان ها و حیوانات حمله می کردن

و اونارو از بین می بردن و همینطور گرگینه ها.. و این باعث شد خشم ساحره چند برابر بشه.. از اونجایی

که ساحره کیشیک کلیسا هم بوده خوناشاما و گرگینه ها رو نفرین می کنه... از اون زمان بوده که خوناشاما

تو روز روشن و زیر نور آفتاب نمی تونستن بیان بیرون و گرگا در روز نمی تونستن زیاد تبدیل بشن و نیروشون

ضعیف می شده.. و این تا نسل های بعدی خوناشاما و گرگا هم ادامه داشته و داره! ..

من _ وایسا وایسا.. من دقیقاً تو یه فیلمی دیدم که اصلاً این طلسم دروغ بوده.. راسته؟

هیرا سرشو تکنون داد و گفت:

هیرا _ نه.. این دروغه.. این طلسم وجود داره... اون فیلمو دیدم اونا فقط فیلم ساختن چون خودشونم می دونن خوناشاما و گرگا وجود دارن... میشا اینا فقط فیلمه... تو فیلمای خوناشامی که من دیدم می گن گرگینه ها فقط در ماه کامل تبدیل می شن اما اصلا اینطور نیست.. و همینطور می گن گل شاه پسند در جا خوناشاما رو می کشه و اصلا اینطور نیست... گل شاه پسند فقط باعث بیماری خوناشاما می شه... اونا فقط فیلم هستن.. و فقط برای پول چیزای زیادی رو الکی گنده می کنن!

سرمو تکنون میدم.. حق با اونه... اونا فقط فیلم ساختن... من ابله رو بگو هه!

با صدای هیرا رشته افکارم پنبه شد..

هیرا _ بعد از اون نفرین خوناشاما دیگه نتونستن زیر نور آفتاب بیرون باشن... شب که شد خشمگین

به سراغ ساحره رفتن و اونو کشتن.. عقده ای شده بودن.. گرگا که این فرصتو مناسب دیدن روزها

از نبود خوناشاما سو استفاده می کردن و تویه شهر پرسه می زدن و ضرری به جون خوناشاما می زدن.. و این

باعث می شد که خوناشاما جریح تر بشن و خصومت بینشون به کینه تبدیل بشه..

من _ چیشد که دوباره تونستن خوناشاما در روز بیان بیرون؟

نشست رو صندلی و به من خیره شد...

هیرا _ یه دختر دورگه (پدرش سفید پوست بوده و مادرش سیاه پوست) در اون زمان بود.. دختره دقیقا

ساحره بود.. اون با خوناشاما مشکلی نداشت.. و همین طور اینکه یکی از بهترین دوستاش خوناشام بوده

دوستش ازش کمک میخواد.. اینکه می تونه نفرینو باطل کنه یا نه؟ ولی دختر اصلا نمی تونست.. اون نفرین

باطل نمیشه... دخترک گفت شاید بتونه کاری بکنه که خوناشاما در روز بتونن بیرون بیان

با کنجکاوی خیره شدم به دهن هیراد

هیرا _ اون با خوندن چند کتاب افسون و جادوگری تونست وردی بخونه و باعث بشه خوناشاما

در آفتاب هم بتونن بیان بیرون ولی... نه هر خوناشامی.. اون گفت می تونه با خوندن اون ورد روی هر وسیله ای

از خوناشام ها بهشون کمک کنه... دستشو آورد بالا و گفت:

هیرا _ مثل این انگشتر.. این انگشتر از عموم به من ارث رسید..

لبخندی زدم و گفتم:

من _ باورم نمی شه تو انقدر سن داری... ببینم تا حالا عاشق شدی؟ یا اینکه زن گرفتی و بچه هم داشتی؟

اخمی کرد و گفت:

هیرا _ به عشق اعتقاد ندارم.. من بیشتر عمرمو در خارج از وطن بزرگ شدم

من _ چرا؟

روشو اونور کرد و گفت:

هیرا _ من ارادت خاصی به وطنم داشتم و دارم.. ایران با داشتن من نا امن می شد..

من از ایران رفتم تا امن بمونه.. وقتی فهمیدم تو تبدیل شدی .. به ریکی گفتم تو رو بیاره پیش خودمون..

من _ یه سوال دیگه بپرسم؟

سرشو تکون داد..

من _ دقیقا تو چند ساله بودی که تبدیل شدی؟ اصلا چجوری تبدیل شدی؟

نگاهم کرد.. عمیق!

هیرا _ شاید یه روزی برات تعریف کردم ولی.. بهت گفته بودم که من بیست و پنج ساله بودم که تبدیل شدم

با خنده بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

من _ حتما زمان خودت خیلی دلبری می کردی نه؟

لبخند محوی نشست رو لبش و گفت:

هیرا _ تو چی فکر می کنی؟

من _ اوف به فکر من باشه می گم نصف دخترا برات می مردن.. البته بد برداشت نکنیا!

لبخندش عمیق شد و سرشو به عنوان تاسف تکون داد

هیرا _ تو این همه قرن و با این عمر هیچ وقت عشقو تجربه نکردم.. هیچ وقت

ابروم از تعجب رفت بالا..

من _ خیلی عجیبی.. خیلی..

پشتشو بهم کرد و گفت:

هیرا _ تموم شد سوالاتت؟

حس کردم کلافست و دیگه وقت مناسبی نیست برای سوالای بیشتر برای همین با صدای آرومی گفتم:

من _ آره ممنون

و راه افتادم به سمت بیرون که صداش باعث شد وایسم ولی بر نگردم

هیرا _ تو.. تو و آدام...

فهمیدم چی می خواد بگه برای همین حرفشو قطع کردم و گفتم:

من _ به هیچ وجه

و با لبخند کمرنگی از اتاق زدم بیرون و در رو بستم..لبخند رو لبام پررنگ تر شد..این مرد واقعا عجیبه

چشامو بستمو باز کردم که هین ... نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:

من _ تو اینجا چیکار می کنی؟

رونالد _ خوبه که رئیسست همه چی رو بهت میگه...

من _ خب که چی؟

رونالد _ چرا با من بدی تو دختر؟

پوزخندی زدم و در یه آن چسبوندمش به دیوار و تو صورتش غریدم:

من _ می دونی واسه چی؟

لبخند بدجنسی رو لبش نشست و گفت:

رونالد _ برای چی؟

با نفرت گفتم:

من _ برای اینکه اون شب جلو همه مثل عروسک با من رفتار کردی

ولش کردم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق به اتاقم پناه بردم...

هنوز وارد اتاقم نشدم که صدای در بلند شد ... با عصبانیت در رو باز کردم که دوباره رونالد نمایان شد

من _ بله؟ چیزی می خوای؟

رونالد _ حس می کنم سوالاتی زیادی تو ذهنته ... می تونم بهشون پاسخ بدم

دیدم راست میگه ... تازه از هیراهم قدیمی تره ... یکم نگاهش کردم و بعد از جلو در رفتم کنار ...
لبخندی زد و اومد

داخل ... نشست رو تختم و گفت:

رونالد _ هر چی سوال داری بپرس

رو به روش دقیقاً رو کاناپه ولو شدم و بطری که حاوی خون انسان بود و ریگی بهم داد رو برداشتم و دو
تا لیوان

پر کردم ... گرفتم سمت رونالد که ابرو شو انداخت بالا و گفت:

رونالد _ ممنون

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ من توی تحقیقاتی که کردم ولتر (یه دانشمند بوده) گفته که خوناشاما با مکیدن خون

میتونن عمری جاودانه داشته باشن ... این درست ... ولی گفته خوناشاما یه یاگی در برابر خدا هستن ...
من نمی خوام

اینجوری باشه.

رونالد اخمی کرد و گفت:

رونالد _ این حرف غلطه ... خیلی از خوناشاما هستن که از خون حیوانات تغذیه می کنن...

و اینکه خوناشاما یاگی در برابر خدا هستن کاملاً غلط و ایده ذهنیه خود ولتره!

من _ ولی...

حرفمو قطع کرد و گفت:

رونالد _ میشا ... خوناشام ها نیمتونن خودشون رو در برابر خون گرم و تازه انسان کنترل کنن

درست ... این یه امتحانه ... می تونی با این کار خودتو مقاوم کنی ... نیرویی که تو خون انسان هست ... تو هیچ خون

موجود دیگه ای نیست ... اینطور که من شنیدم تو تازه کار از خون حیوانات تغذیه می کنی ... ولی لازمه گاهی وقتا

از خون انسان ها هم تغذیه کنی ... تا نیروی بدنت تضعیف نشه!...

لیوانو گرفتم بالا و گفتم:

من _ دارم تغذیه می کنم

تک خنده ای کرد و گفت:

رونالد _ این خون موندس ... منظورم خون تازه و گرم انسانه

یه قلب خوردم و گفتم:

من _ ولی نمی شه هیچ انسانی رو بی دلیل و بی گناه کشت ... می شه؟

لبخند عمیقی زد و گفت:

رونالد _ شاید باورت نشه ... ولی به طرز فکرت افتخار می کنم ... از اینکه انسانیتی تو وجودت

هست ... حق با توه ... هیچ انسانی رو بی دلیل نمی شه قربانی کرد ... ولی انسانهای گناهکار رو چرا.

یاد اونشب مهمونی تو مدرسه افتادم ... اون پسر ... یا اون شب اون پارتی ... آره اونا همشون گناهکار و کثیف بودن

رونالد _ سوال دیگه ای هم هست؟

من _ تو چرا با ایده های من مخالفت نکردی؟

لیوانو که به سمت لبش برده بود آورد پایین و گفت:

رونالد _ اولاً مخالفت کردم ... ولی بعدش دیدم حق با توه ... هی هی با این حرفام پر رو نشیا

خنده ای کردم و گفتم:

من _ یه سوال دیگه

سرشو تکون داد و منتظر بهم خیره شد

آروم لب زدم:

من _ بین آدام و هیرا چه اتفاقی افتاد؟

آروم گفتم چون ممکن بود بچه ها بشنون ... لبخندی زد و گفت:

رونالد _ از خودشون بپرس

من _ ولی من حس می کنم اونا قبلا خیلی باهم خوب بودن

رونالد _ می گم که از خودشون بپرس

من _ خیلی خب ... ممنون از اینکه به تمام سوالاتم جواب دادی

و منتظر نگاهش کردم

لبخندی زد و گفت:

رونالد _ این یعنی اینکه برم؟

من _ نه بابا ... تو رو خدا راحت باش من میرم بیرون ... هان؟ نظرت چیه؟

لبخندش عمیق تر شد و در یه آن جلوم قرار گرفت ... دیگه نمی ترسیدم ... از هیچکی به جز هیرا!

رونالد _ زبونتم درازه ... ولی خوشم میاد.

لبخند ژکوندی زدم و گفتم:

من _ مستقیم سمت راست در رو باز می کنی از پله ها میری پایین یه راست تو اتاقت.

خنده ای کرد و به سمت در رفت ... و بعد خارج شد ... نفسمو فرستادم بیرون و به کتاب روی میزم خیره شدم

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم.

تیم (معلم مدرسه) _ خب بچه ها مقاله ای که بهتون گفتم و آماده کردید؟

وای مقاله چیه؟ به ریکی نگاه کردم که شونش و انداخت بالا...

من _ ببخشید کدوم مقاله؟

تیم یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

تیم _ در مورد تاریخ کهن آمریکا

لبمو گزیدم و خیره شدم به میسن ... اونم بی خبر بود...

بچه ها تک تک بلند می شدن و مقاله هاشون و می بردن ... سایه یه نفر رو بالای سرم احساس می کردم

سرمو بلند کردم که باجذاب ترین پسر کلاس روبرو شدم ... جاستین

خیلی مودبانه گفت:

جاستین _ من دو تا مقاله آوردم ... حس می کنم نیاز داشته باشی

چند وقتی بود با هیچ پسری نبودم ... واسه تنوع خوب بود...

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

من _ ممنون...

و بعد مقاله رو درآورد و داد دستم ... با قدر دانی نگاهش کردم ... لبخند قشنگی بهم زد و نشست سرجاش و

بهم خیره شد ... برای اینکه دیگه ضایع بازی در نیارم رو ازش گرفتم ... همون موقع ریکی آوار شد رو سرم

ریکی _ این پسره چشه؟ حس می کنم چشمش تو رو گرفته

من _ عالیه ... حوصلم سر رفته ... خوبه برای سرگرمی.

ریکی _ مطمئنی؟

من _ آره...

جدی بود ... نگاهشو ازم گرفت و به رو به روخت ... سعی کردم ذهنشو بخونم...

یهو برگشت سمتم و براق شد بهم و گفت:

ریکی _ توحق نداری وارد ذهنم بشی

من متعجب به رفتاراش نگاه می کردم ... بلند شد و از جلو چشمم دور شد...

سرمو برگردوندم و به الیزا که متعجب به ما خیره شده بود نگاه کردم ... خدا رو شکر فارسی حرف زد

چرا ریکی همچین رفتاری کرد؟ ناراحت شدم از رفتاراش اخم کردم و وقتی تیم اسمم و صدا زد عصبی بلند شدم

و رفتم سمتش ... مقاله رو دادم دستش ... سرشو تگون داد و گفت:

تیم _ فکر می کردم نیلوردی

عصبی زل زدم تو چشاش و گفتم:

من _ اشتباه فکر می کردی

چند ثانیه نگام کرد و با لحن غیر عادی گفت:

تیم _ اوه ... انگار اشتباه فکر می کردم

با خوردن زنگ همه بلند شدن ... رفتم سمت کولم و برش داشتم ... ریکی احمق ... فکر کرده کیه؟

جاستین خودش و بهم رسوند و گفت:

جاستین _ فکر کنم به دردت خورد نه؟

سعی کردم لبخند بزنم

من _ آره ... واقعا خیلی ممنونم

جاستین _ قابلی نداشت ... راستی امشب تو کافه شهر تولد یکی از دوستانه خوشحال می شم دعوتمو قبول کنی

یکمی فکر کردم ... بی مقدمه گفتم:

من _ حتما...

لبخندی زد و همین طور که به سمت عقب قدم بر می داشت گفت:

جاستین _ منتظرتم

سری تگون دادم و تو دلم یه برو بابا بهش گفتم...

دوباره راه افتادم که به عقب کشیده شدم ... جوردن بود ... انگار امروز هیشکی نمی خواد راحتم بزاره

من _ جوردن؟

جوردن _ ریکی کجا رفت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

من _ نمی دونم ... دارم میرم نوشیدنی بگیرم می خوری؟

جوردن _ همراهت میام.

باهم راهی سلف مدرسه شون شدیم ... چه قدر باحال بود ... زنگ بعد کار عملی داشتیم

جوردن _ دیشب آدام یه موضوع مهم و برامون گفت

اخماف رفت توهم وگفتم:

من _ چه موضوعی؟

بههم نگاه کردو کولشو جابه جا کرد و گفت:

جوردن _ نمی خوام نگرانت کنم ... ولی انگار چند تا از دوستان دورمون یعنی چند تا از گرگینه ها به این شهر برگشتن ... باید مراقب خودت باشی

خواستم حرفی بزnm که دستمو گرفت و گفت:

جوردن _ مراقبت هستیم ... تمام گروه ... مطمئن باش

سرمو تگون دادم ... وقتی فکر می کنم به این موضوع واقعا مغزم ارور میده ... گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن

به صفحه اش که نگاه کردم بابا بود ... خیلی دلتنگش بودم ولی نه ... الان نه

بی صداش کردم و گذاشتمش تو جیب شلوار لیم ... جوردن نوشیدنی ها رو گرفت و گفت:

جوردن _ چرا جواب ندادی

بیخیال گفتم:

من _ مهم نبود

جوردن _ امشب ماه کامله...

با تعجب گفتم:

من _ مگه گرگینه ها فقط در ماه کامل تبدیل می شن؟

سرشو تگون داد و گفت:

جوردن _ نه ... ولی تو ماه کامل وحشی تر می شن

آب دهنمو قورت دادم که با دیدن قیافه من خندید...

من _ جوردن آدام خونست؟

جوردن درحالی که نوشیدنیشو قورت می داد گفت:

جوردن _ اهوم

من _ بعد از مدرسه حتما منو ببر پیشش

سرشو تکون داد

من _ آدام؟ آدام؟

سارا از اتاقش اومد بیرون و با خنده گفت:

سارا _ چته ؟ خونه رو گذاشتی رو سرت

من _ آدام کجاست؟

سارا _ نمی دونم ... تو اتاقشه...

به ساعت رو دیوار خیره شدم فقط یه ساعت دیگه مونده بود ماه کامل بشه...

من _ شما چرا انقدر ریلکسید؟ قراره تبدیل بشید و بیخیالید؟

سارا هیچی نگفت و بهم خیره شد ... صدای جوردن از پشت سرم بلند شد

جوردن _ ما هر روز تبدیل می شیم ولی...

آدام _ کافیه ... اینجا چیکار می کنی میشا؟

بیخیال بحث پیش اومده شدم و گفتم:

من _ آدام جوردن میگه گرگینه ها برگشتن ... این راسته؟

نشست رو مبل و در حالی که با گوشیش ور می رفت گفت:

آدام _ آره

پوفی کردم و گفتم:

من _ خوبه ... این خونسردیت کفرمو بالا میاره...

خندید و گفت:

آدام _ میش کوچولو حواست باشه فقط چهل و پنج دقیقه مونده به تبدیل ما ... بهتره از اینجا دور شی

مظلوم زل زدم بهش و گفتم:

من _ آدام!

آروم سرشو بلند کرد و گفت:

آدام _ چی می خوای دختر؟

من _ می خوام تبدیل شدنتونو ببینم

صدای متعجب سارا و جوردن بلند شد:

_چی؟

آدام _ اگه دیوونه نبودی فکر می کردم خلی...

من _ شما خیلی گندش کردین

صدای داد آدام بلند شد:

آدام _ گندش نکردیم ... گنده هست ... میشا ازت خواهش می کنم از اینجا برو ... فردا باهم صحبت می کنیم

در واقع از داد آدام ناراحت شدم ... سرمو تکون دادم و بدون حرف از خونه زدم بیرون

انقدر از خودم بدم میاد که احساساتی هستم ... دو قطره اشک ریختم ... ناراحت بودم ... هیرا می گفت ناراحتی تبدیل

به خشم میشه راست می گفت ... الان عصبی بودم ... هر کیو تو خیابون می دیدم می خواستم گردنشو خورد کنم

وارد خونه شدم و بدون سلام به هیچ کس رفتم تو اتاقم...

صدای در اتاقم بلند شد ... اه اصلا حوصله هیچ کسی رو نداشتم ... در رو سریع وا کردم و با قیافه طلبکارانه ای زل

زدم به فرد رو به روم

پوزخندی زد و گفت:

ریکی _ فکر کنم قرارت یادت رفته

متقابل بهش پوزخند زدم و گفتم:

من _ ممنون از فضولیت

و در رو کوبیدم رو بهش ... ریکی فضول! این نشون می داد که حرفای منو جاستینو شنیده

امروز یه روز چرت بود ... ریکی از اون طرف آدام هم از این طرف ... من از پس این غربی های
زبون نفهم

بر نیام ... خدا رو شکر می کنم که هیرا ایرانیه راستی هیرا کجاست؟ به من چه

بطری حاوی خون انسانو برداشتم و مثل آب شروع کردم به خوردن ... حرص میزد ... بیشتر می
خواستم

مثل مواقعی که عصبی می شدم زیاد غذا می خوردم

پوزخند زدم به خاطرات تلخ انسانیت ... دوباره بطری رو گذاشتم رو لبم و سر کشیدم

در کافه رو باز کردم و وارد شدم ... دستمو کردم توجیب سوییشرت و سعی کردم با شنواییم دنبال
جاستین بگردم

_ جاستین بالاخره میاد

جاستین _ امیدوارم نییچونده باشه ... هی ببین انگار اومده ... آره

سعی کردم به خودم مسلط بشم ... با چشم دنبالش گشتم و بالاخره پیداش کردم ... خیلی عادی رفتم
سمتش

با لبخند خیلی عظیمی دستمو فشرد و گفت:

جاستین _ ممنون که اومدی

من _ خواهش می کنم...

منو به سمت دوستاش برد ... دستشو سمت دراز کرد و گفت:

جاستین _ هی بچه ها میشا ... دختری که تعریفشو کردم

همشون جیغ زدن و ابراز خوشحالی کردن ... منم زوری یه لبخند فوق العاده چرت زدم

بعد از سلام احوال پرسى و آشنا شدن با بچه ها جاستین دستمو کشید و گفت:

جاستین _ نوشیدنی می خوری؟

من _ ممنون می‌شم

نشستیم پشت میزی که اونجا قرار داشت و من به دستام ... یه جورى بودم...

جاستین محتوای نوشیدنی رو گرفت سمتم ... مشروب بود اخم کردم و از دستش گرفتم

خندید و گفت:

جاستین _ خوبه بابام اینجا نیست وگرنه پوستمو می کند

خندیدم همراهش و گفتم:

من _ چطور؟

به مشروبش اشاره کرد و گفت:

جاستین _ هنوز واسه اینکار بچه ام همش هفده سالمه

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من _ حق هم داره

با لحن بامزه ای گفت:

جاستین _ چرا ؟

با لحن جدی گفتم:

من _ مشروب یه چیز حال بهم زنه ... هر پیزی که تو رو از این دنیا بیره بیرون و تو خودت نباشی
حال

بهم زنه

و مشروبو گذاشتم رو میز و به قیافه متعجبش خیره شدم

در حالی که سعی داشت جمع و جور کنه خودشو گفت:

جاستین _ فکر نمی کردم ایرانیا مشکلی داشته باشن با مشروب



من _ هرکسی از هر جایی بالاخره با یه چیزی مشکل دارن...

جاستین _ حق با توئه

و مشروبشو گذاشت رو میز ... خوبه حداقل به خاطر من رعایت کرد

جاستین _ تو دختر خیلی زیبایی هستی ... (تک خنده ای کرد و ادامه داد) : جدی می گم زیباتر از تو ندیدم تو این شهر

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من _ ممنون

خندش بیشتر شد و گفت:

جاستین _ وهمینطور مغرور

من _ جدی؟

سرشو تکون داد

جاستین _ از خودت بگو

من _ خب چی دوست داری بشنوی؟

جاستین _ هرچی در مورد خودت

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ خب دلیلی نداره از خودم بهت بگم ... هان؟

قشنگ خورد تو پرش ... لبخند جذابی زدم و گفتم:

من _ بی خیال...

دستم بلند کردم ... گارسون اومد...

من _ شیر کاکائو لطفا

گارسون _ حتما

جاستین باز خندید و گفت:

جاستین _ شیر کاکائو؟

من _ عاشقشم

و بازم خندید ... الحمدالله همه جا باعث شادی و خندم

_ اینجا چیکار می کنی؟

برگشتم به سمت کسی که فارسی حرف زد ... هیرا

من _ تو اینجا چیکار می کنی؟

همین طور که به جاستین زل زده بود گفت:

هیرا _ سوال منو با سوال جواب نده

من _ مگه نمی بینی؟ با ایشون قرار داشتم

پوزخندی رو لبش می شینه و میگه:

هیرا _ آفرین ... خوبه...

خدایا من چرا انقدر از این مرد میترسم اه اه سعی کردم بیخیال بشم ... آب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمت

قیافه متعجب جاستین ... با تعجب به هیرا خیره شده بود

من _ معذرت می خوام جاستین ... اما باید برگردم

نگاهش کشیده شد سمت من و گفت:

جاستین _ چیزی نیست ... اشکال نداره

بلند شدم و اونم به تبعیت از من بلند شد ... دستشو فشردم و گفتم:

من _ از طرف من از دوستت معذرت خواهی کن ... نه ولش کن خودم اینکار رو می کنم

سرشو تکیه داد و من بی توجه به هیرا به سمت دوست جاستین رفتم ... مشغول خندیدن بود تا منو دید ابروشو

انداخت بالا و لبخند زد

من _ معذرت می خوام کاری برام پیش اومده باید برم ... تولدتون مبارک

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_ممنون

بعد از اینکه ازش خدافظی کردم بازم بی اهمیت به هیرا که با اخم به رفتارای من نگاه می کرد رفتم بیرون

آروم آروم قدم بر می داشتم ... صدای قدمهاشو پشت سرم می شنیدم

هیرا _ این چند وقت که اومدی اینجا خوب راه افتادی

من _ حسودیت می شه؟

هیرا _ خیلی زشته پشتتو کردی به من و باهام حرف می زنی

من _ به فرهنگت نمی خوره ... همه عمرتو آمریکا بزرگ شدی

هیرا _ اصلا هم ربطی نداره ... من یه ایرانی بودم و هستم و خواهم بود ... می بینی که دارم باهاتم فارسی حرف می زنم

پوزخند زدم و گفتم:

من _ آره...

قدمهامو آهسته تر کردم ... از قصد اینکار رو کردم تا هیرا بهم برسه گرچه کرم از خودمه

همقدمم شد ... آسمون رعد و برق زد ... به آسمون خیره شدم ... می خواد بباره

هیرا _ عاشق هوای بارونیم ... همیشه

لبخند رو لبم جا خوش کرد ... مثل من بود

من _ منم همینطور

نگاهشو دوخت تو چشمام ... منم غرق نگاه دریابیش شدم

سریع نگاهمو ازش گرفتم و زیر لب بی توجه بهش زمزمه کردم و قدم می زدم ... اونم شونه به شونم راه میومد

من _ آروم آروم ... اومد بارون ... شدیم عاشق ... زدیم بیرون

لبمو گزیدم الان پیش خودش چه فکری می کنه

دیگه تا خونه هیچ کدوم حرف نزدیم و دقیقا دوتامون موش آب کشیده شده بودیم ... ولی دیگه سرما برامون

مهم نبود!

درخونه رو باز کرد ... منتظر شدم بره تو ولی وایساد ... نگاهش کردم ... با سر بهم اشاره کرد برم تو ... ابرو هامو

انداختم بالا و پامو گذاشتم داخل ... بچه ها رو مبل نشسته بودن و حرف می زدن ... چشم چرخوندم و از اون

چیزی که دیدم جیغ بلندی کشیدم ... پریدم بغلش و تا می تونستم فشارش دادم

من _ وای امیر ... وای امیر ... دلم برات یه کوچولو شده بود...

امیر _ منم آجی کوچیکه ... آخ آخ یواش ... ببینمت؟

با دستش سرمو بلند کرد ... چشاش برق زد و آروم گفت:

امیر _ خوشگل بودی ... خوشگل تر شدی

لبخندم عمیق شد و گفتم:

من _ کی اومدی ؟

امیر _ دقیقا یه ساعت پیش ... با بچه ها هم آشنا شدم

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

من _ خیلی خوب کردی اومدی ... واقعا داشتم از تنهایی می پوسیدم

ریکی _ آره دیگه ... ولی امیر چجوری تحملش می کردین

امیر خنده ای کرد و گفت:

امیر _ دست رو دلم نزار که کیسه کیسه خونه

یه آن خودش فهمید چه حرفی زد و به قیافه بی جنبه من که حتی با اسم خونم عوض می شد زل زد ... تا حالا

قیافه امو اینجوری ندیده بود ... دو قدم به عقب برداشت ... ترسیدی؟ از من؟ معلومه ... ترس هم داره ... مطمئنم الان از

گفته خودش پشیمون شده ... زشت تر از قبل هم شدم

من _ ترسیدی ؟

سرشو تگون داد و گفت:

__ نه ... فقط تا حالا ندیدم این شکلی شی

لبخند تلخی زدم و نشستم رو مبل و دستمو کشیدم به چشمام ... هیرا هم خیلی خشک به امیر دست داد
امیر انگار برق گرفتش ... همه از رفتاری که امیر نشون داد تعجب کردن ... بهش زل زدم راحت می
تونستم ذهن امیر رو بخونم ولی وجدانم اجازه نمی داد

هیرا با شک نگاهش کرد و گفت:

هیرا __ مشکلی پیش اومده ؟

امیر خنده مصنوعی کرد و گفت:

امیر __ عه ... ایرانی هستی؟ چه جالب ... نه مشکلی نیست

من می دونستم این امیر یه چیزیش هست ... با شک بهش نگاه کردم ... نگاهش سمت من کشیده شد...
صدای قدمهای رو پله باعث شد امیر نگاهش به سمت راه پله کشیده شه ... رونالد بود ... بالا چیکار می
کرد؟

به جز اتاق من و هیرا اتاقی دیگه بالا نیست ... به هیرا نگاه کردم ... اونم با شک داشت به من نگاه می
کرد

رونالد خندید و گفت:

رونالد __ می بینم دوستات رو داری دور خودت جمع می کنی

نیشخندی زدم و گفتم:

من __ جاتو تنگ کرده؟

ابروهاشو انداخت بالا و بی توجه به امیر نشست رو مبل و زل زد به امیر ... امیرم به اون...

به فارسی گفتم:

من __ امیر این شعور نداره ناراحت نشو

امیر لبخند کمرنگی زد و سرشو تگون داد

آریزونا __ خب بهتره من برم وسایل پذیرایی رو بیارم

به آریزونای مهربون نگاه کردم ... نگاهش برق خاصی داشت ... فک کنم خبراییه!

من _ خب امیر چه خبر؟ چیشد خالتو راضی کردی بیای اینجا؟

امیر نفس عمیقی کشید و گفت : حس سر باری بهم دست داده بود ... منم بهش دست دادم خندیدیم و گفتم:

من _ دلک

سریع بلند شدمو خودمو کنارش جا دادم ... با تعجب نگام کرد ... ابرومو بالا پایین انداختم

خواستم حرفی بزنم که مخم سوت کشید ... دستم و گذاشتم رو سرم و داد زدم

امیر با تعجب به من خیره شده بود ... یعنی همشون با تعجب و نگرانی به من خیره شده بودن

همینطور داد میزد ... صدای پیچ پیچ تو سرم میپیچید

داد زدم:

من _ پیچ پیچ نکنید

ولی هیچکوم حرفی نمیزدن ... این صداها از کجا میاد؟

افتادم رو زمین ... صدای سوت و پیچ پیچ کم و کم تر میشد ... چشامو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم.

آخرین انسان رو روی زمین ول کردم و دستمو کشیدم رو لبم و خون دور لبم رو پاک کردم ... صداش تو گوشم

پیچید:

_ آفرین دختر ... داری میشی همونی که من می خوام.

خواستم برگردم سمتش که کشیده شدم عقب و خودمو رو تخت پیدا کردم ... دستمو گذاشتم رو سرم و

بلند شدم ... تو اتاق خودم بودم ... پس اون کی بود؟ من داشتم از خون انسان تغذیه میکردم؟؟

چه خواب بدی بود واقعا ... بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ... هوا گرگ و میش بود ... پوزخندی زدم

خونه در سکوت کامل بود ... انگار همه خواب بودن ... یه فکری به سرم زد ... زود پالتومو چنگ زدم و از

خونه زدم بیرون ... داشتم رسیک بزرگی می کردم ... هوا بیشتر رو به تاریکی بود ... به ساعت تو دستم

نگاه انداختم .. چهارصبح بود ... پوزخند زدم و به خیابون خلوت و خفقان آور زل زدم ... چشم تیز شده

بود ... و خیلی خوب بود ... حتی پر زدن مگس ها و پشه ها رو هم از فاصله دور می دیدم...

نشستم رو نیمکتی که تو پیاده رو سنگی قرار داشت ... نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به کلیسا

تا حالا کلیسا رو از نزدیک ندیده بودم ... گوشام تیز شد ... صدا میومد ... صدای تق و توق ... نگاهم کشیده

شد رو در کلیسا ... نیمه باز بود ... این موقع کی میتونه رفته باشه توش؟ امروز چند شنبه هستش؟ دیگه حساب

روزها هم از دستم در رفته!

بلند شدم و دریه آن جلوی کلیسا قرار گرفتم ... آروم بازش کردم و توشو نگاه کردم ... قدمهامو محکم میذاشتم

رو زمین و به دور و بر دقت می کردم ... شمع های روشن تو کلیسا نور خیره کننده ای ایجاد کرده بود

تق!

سرمو سریع چرخوندم سمتی که صدا اومد ... چشامو ریز کردم و دقیق شدم ... یا خدا

یکی از خدمه گزار های کلیسا رو زمین افتاده بود ... سریع سمتش رفتم ... جای گاز رو گردنش بود ... بوی خون

گرم به دماغ خورد ... دندونای میشمو رو لبم احساس کردم ... چشامو بستم و رومو برگردوندم ... دستمو

کشیدم رو صورتم و نفسای عمیق کشیدم...

سریع برگشتم و بی توجه به گردنش نبضشو گرفتم ... زنده بود ... سریع بلندش کردم و دوییدم و از کلیسا

زدم بیرون ... بردمش بیمارستان ... پرستار دویید سمتم و با دیدن گردنش تعجب زده گفت:

پرستار _ این دیگه چیه ؟

تودچشاش زل زدم و گفتم:

من _ حیوون وحشی گازش گرفته ... سریع تر درمانش کن

سرشو تکون داد و برانکارد چرخ دار و آورد ... من باید منتظر بمونم و ازش بیرسم قیافه طرف چه شکلی

بوده ... و باید مواظب باشم چون ممکنه طرف پیدااش بشه!

نشستم رو صندلی های بیمارستان ... چشمم افتاد به اتاق رو به رو که درش باز بود ... با دیدن چیزی که رو به روم بود برق از سرم پرید ... خدایا می خوای دقم بدی ؟

کیسه خونایی که مثل سُرُم به دست انسانها وصل شده بود و خون به بدنشون منتقل می کرد دستمو گذاشتم رو صورتم و سعی کردم آروم باشم ... ولی مگه می شد؟

طاقت نیاوردم و بلند شدم ... گیج بودم ... بوش زیر بینیمو لمس می کرد ... فقط یکمی ... خیلی کم خواستم برم تو اتاق که صدای پرستار بلند شد

پرستار _ خانوم ؟

چشامو روهم گذاشتم و خدا رو شکر کردم

من _ بله؟

پرستار _ مریضتون حالش خوبه...

لبخندی زدم و گفتم:

من _ ممنون

ساعت پنج صبح بود که بالاخره به هوش اومدم ... آروم رفتم تو اتاقش ... به سقف زل زده بود...

من _ حالت خوبه؟

با وحشت بهم خیره شد ... لبخندی زدم و دوباره گفتم:

من) Are you ok? _ حالت خوبه ؟)

زیر لب حرف میزد ... خیلی آروم ... ولی من میشنیدم:

(_ اون ترسناک بود ... ترسناک)

رفتم سمتش و گفتم:

من _ چی دیدی؟ بهم بگو

دختر _ اون...

لال شد ... می ترسید ازم ... مجبور بودم ذهنشو کنترل کنم

من _ بهم بگو ... چی دیدی؟

مثل کسایی که تسخیر شدن شروع کرد:

دختر _ موهای سفیدش ... چشای طوسیش و خون لبالب درونش.

حالم بد شد ... اون کی بود؟ همون دختر تو خواب من

من _ تو رو یه حیوون وحشی گاز گرفته ... چه اتفاقی افتاده؟

دختر _ یه حیوون وحشی گازم گرفته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ خوبه

بعد سریع از اتاق زدم بیرون ... نفسم تند شده بود ... از بیمارستان که زدم بیرون هنوز هوا تاریک بود

قدم زدم و با ترس یاد تمام کابوسام افتادم...

بسته خون رو انداختم کنار و تکیه دادم به دیوار زیر زمین ... چرا بی خوابی زده به سرم ؟

یاد حرف رونالد افتادم(خوناشام ها توانایی بیداری دارن ... تا آخر عمر)

سرمو تکیه دادم و بسته خون جدید رو گذاشتم رو لیم و شروع کردم به خوردن

مثل کسی بودم که تشنه آب بود و سیراب نمی شد! قطره اشکی از چشمم فرو ریخت

تمام دوران زندگیم مرور شد ... همه روزها ... اون میشا کجا و این میشا کجا؟

_ خوابت نمیاد؟

با صدای آرامش بخشش سریع بسته خون رو زیر پام قایم کردم برگشتم سمتش و لبخند زدم

من _ تو چرا بیدار شدی ؟

امیر کنارم نشست و گفت:

امیر _ هیچی ... دستشو بیم گرفته بود

تک خنده ای کردم و سرمو گذاشتم رو شونش

اونم سرشو گذاشت رو سرم

امیر _ قایمش نکن ... راحت باش ... بهش نیاز داری

پوزخند تلخم نشست رو لبم

من _ امیر توداری بهم دروغ می گی؟ چه اتفاقی برات افتاد که اومدی اینجا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

امیر _ تو بهتر از هر کسی می دونی که بدون خودت نمی تونم رها و شایان تحمل کنم...

من _ از چی ناراحتی دیوونه؟ ببینم نکنه ... وای نکنه به رها علاقه داشتی؟

یه جوری نگام کرد که معنی * خفه شو * تو چشاش می زد بیرون

امیر _ دیوونه دیوونه دیوونه دیوونم کردی ... آخه من که از اول می دونستم این رها و شایان

خر عاشق همن چرا باید به رها علاقه داشته باشم؟ هوم؟

شونمو انداختم بالا و چیزی نگفتم...

امیر _ با شوهر خالم نمی ساختم ... این چند وقت یعنی بهتر بگم این چند سال دیگه نمی تونم

تحملش کنم ... یه سره خالمو داره اذیت می کنه به خاطر من...

دستشو گرفتمو فشردم...

من _ این روزها هم می گذره

پوفی کشید و گفت:

امیر _ باورت می شه تو ذهنم نمی گنجه؟ بعد از اینکه تو رفتی همه انگار تنها شدیم ... رها و شایان

یاباهم بودن یا بدون هم ... منم زیاد پیششون نبودم ... یعنی حوصله دانشگاه رو نداشتم ... ولی رها و

شایان خیلی مشکوکن بهت

من _ بالاخره یه روزی می رسه که همه چیو می فهمم

اهومی زیر لب گفت و دوتایی ساکت شدیم ... امیر شدید تو فکر فرو رفته بود ... کاش می تونستم
ذهنشو بخونم ... ولی وجدانم نمی داشت
بلند شد و گفت:

امیر _ بلند شو سعی کن خوابی ... فردا روز سختی در پیش داری
بلند شدم و امیر رفت سمت اتاق خودش ... منم رفتم بالا ... نگاهم کشیده شد سمت اتاق هیرا
من _ خوش به حالت خوابی
هیرا _ خب توام بخواب
هین بلندی کشیدم و برگشتم ... پشت سرم وایساده بود...
من _ این ... اینجا ... چی ... کار می کنی؟
هیرا _ باید به توهم جواب پس بدم؟
بعد اخمالو رفت تو اتاقش...

من _ هاپو
یهو در اتاقش باز شد و زل زد به من ... لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:
من _ گفتم شامپو

چشاشو ریز کرد و با دستش اشاره کرد حواسش بهم هست
دوباره در رو بست و نفس عمیق کشیدم که دوباره باز کرد...
من _ ای بابا
خنده ای کرد و در رو بست ... هن؟ خنده؟ مرگ من؟
لبخندی زدم و رفتم تو اتاقم ... رو تختم ولو شدم و به این پرداختم که این توله بز خیلی
خوشگله

چشامو بستم و به خواب رفتم ولی بازم کابوس بود که به آغوشم میومد!

من _ سلام صبح بخیر

امیر _ سلام عشقوم

بعد از امیر همه جواب سلاممو دادن ... دلم برای آدام تنگ شده ... یادم باشه با امیر بریم بهش سرزنیم

من _ امیر خوردی حاضر شو بریم بیرون

ریکی _ منم میام

من _ باشه

امیر سرشو تگون داد و دوباره مشغول شد...

هیرا _ مثل اینکه متوجه نیستی میگم دشمنای تو این شهر پر شدن؟

من _ می خوام بریم خونه آدام

با دستش محکم زد رو میز که تمام محتویات ریختن رو زمین ... بچه ها نگران به هیرا خیره شده بودن

هیرا اومد سمت من که امیر و ریکی بلند شدن

امیر _ هوی چخبرته؟

من _ امیر بشین هیچی نیست

هیرا بد نگاهش کرد ... برگشت سمت من و گفت:

هیرا _ نگران جون خودت نیستی ... نگران جون بقیه باش

من _ برو بابا

نمی دونم با چه جراتی همچین حرفی رو زدم ... هیرا چند لحظه نگام کرد و بعد با دست کوبید به پیشونیش و رو به امیر گفت:

هیرا _ اینو چجوری تحمل می کردی؟

امیر لبخند پت و پهنی زد که سی و دو تا دندوناش ریخت بیرون

امیر _ به سختی

جیغ زدم:

من _ امیر ؟

هیچی نگفت و با همون لبخند به هیرا خیره شد ... بچه ها زدن زیر خنده ... به ریکی نگاه کردم که داشت می خندید

ولی با نگاه غضبناک من بست در جهنمش را

من _ ریکی

ریکی _ هوم؟

من _ بریم؟

سری تکون داد و بلند شد ... رفتم سمت هیرا که به من خیره شده بود...

من _ هرهرهر هر ... با نمک

چشاش گشاد شد ... برگشتم سمت امیر و نگاش کردم دوباره همون لبخند رو زد

دستمو کشیدم رو گلوم و گفتم:

من _ پخ پخ

ریکی زد زیرخنده و رفتم بالا تا حاضر شم

زود اومدم پایین که دیدم امیر و ریکی حاضر وایسادن ... رو به امیر گفتم:

من _ کجا؟ بدو برو تواتاقت

امیر _ میشا لوس نشو اه

شونه ای بالا انداختم و رو به هیرا گفتم:

من _ هی یو ... آره تویی که الان داری با چشای برزخیت منو می خوری ... من رفتم

آریزونا رفت تو آشپزخونه ... بنده خدا می ترسید جلو هیرا بخنده

هیرا _ فقط از جلو چشم دور شو

خیلی باحال شده بود قیافش ... با سرعت نور رفتم کنارش و لپشو کشیدم و گفتم:

من _ اخمالو کی بودی تو؟

از ترس اینکه نزنه لهم کنه زود با بچه ها زدیم بیرون ... لبخند نشست رو لبم ... کرم داشتم که باهاش



راحت باشم

از در که زدیم بیرون امیر و ریکی پاچیدن ... منم با لبخند محوی که رو لبم بود جلوتر راه افتادم

امیر با لبخند همه جا رو نگاه می کرد

امیر _ شهر ترسناکیه

من _ اهوم...

وایسادم جلو در خونه گرگینه ها ... دستمو بلند کردم که در بزنم یهو در باز شد

من _ میسن ؟

خیلی ریلکس گفت:

میسن _ سلام میشا ... کاری داشتی؟

من _ آدام هست؟

سرشو تگون داد و رفت کنار ... منم وارد شدم ... امیر و ریکی پشت سرم ... میسن مشکوک به امیر

زل زده بود

داد زدم:

من -آدام

امیر _ مرض ... گوشم کر شد

صدای پای آدام از راه پله ها شنیده می شد ... اومد پایین و با لبخند گفت:

آدام _ چه خبرته دوباره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

من _ وای آدام نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

با سرعت نور رفتم بغلش ... خندید و محکم فشارم داد ... حس می کنم امروز حالش خوبه

ازش جدا شدم و رفتم سمت امیر و دستشو گرفتم و گفتم:

من _ بهترین و شفیق ترین رفیقم امیر...

آدام ابروشو انداخت بالا و با امیر دست داد ... امیر هول شد...

امیر _ نیروی قوی داری

آدام به من نگاه کرد ... چشامو تو حدقش چرخوندم و گفتم:

من _ امیر ساحرست

آدام _ همچین دوستایی اطرافت داشتی؟

درحالی که به دور و بر سرک می کشیدم و گفتم:

من _ باور نداشتیم ... فکر می کردیم اسکله

امیر _ میشا

من _ درد

امیر _ تو دلت

من _ تودل خودت

امیر _ تو طحالت

من _ تو جونت

امیر _ خفه شو

من _ ان شاءالله اسهال بشی

امیر _ خیلی خری ... یه نفرین دیگه می کردی ... این دردناکه

من _ اوم ان شاءالله خر شی

امیر _ هنوز این خوبه

ریکی _ اهه ... خفه شید

آدام گیج گفت:

آدام _ چی می گفتید به هم؟ من زبونتونو بلد نیستم

ریکی _ همون بهتر بلد نیستی ... چرت و پرت می گفتن

آدام _ به هرحال خوشحالم از آشناییت امیل

من _ امیر نه امیل

آدام _ آهان امیر

امیر با لبخند نشست و به موزه (همون خونه) خیره شد

من _ آدی بر و یچ کوشن ؟

آدام _ رفتن شکار و اینکه سرک بکشن این اطراف

با صدای آرومی گفتم:

من _ میسن چرا نرفته ؟

آدام _ خستست ... الانم داشت می رفت استراحت کنه

سرمو تکون دادم و یکمی ساکت شدیم ... همه به هم نگاه می کردیم ... بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

من _ یه پذیرایی نکنی یدف...

آدام _ من عادت ندارم به پذیرایی...

من _ نهچ نهچ...

ریکی _ آدام خبری نشده ؟

آدام سرشو تکون داد و گفت:

آدام _ تموم بچه ها درحال سرک کشیدن هستن ... هنوز خودشونو نشون ندادن

در همین حین که ریکی و آدام باهم صحبت می کردن گوشای من تیز شد ... صدای تق توق میومد...

انگار یکی داشت دنبال چیزی می گشت ... با صدای آدام رشته گوش کردم پاره شد

آدام _ راستی میشا ... اون شب لباس تو این جا جا گذاشته بودی ... یادته...

نداشتم ادامه بده و با سرعت نور حرکت کردم سمت اتاقی که اون شب توش خوابیدم...

درشو باز کردم و حدسم درست بود ... یکی تو این اتاق بود و درحال گشتن ... تمام اتاق به هم

ریخته شده بود...

ریکی _ چه اتفاقی افتاده؟

آدام پشت سرش وارد شد و ناباور به اتاق خیره شد ... امیر نفس زنان اومد بالا و گفت:

امیر _ چه خبره؟

پنجره اتاق باز بود و پرده توسط باد تگون می خورد ... آدام با سرعت رفت سمت تخت و مشغول

گشتن شد ... بعد بلند شد و دوباره وسایلو گشت

آدام _ لعنتی ... لعنتی

بعد با دستش کوبید به میز که شکست...

ریکی _ چیشده آدام؟

آدام _ لباس میشا رو بردن ... کار افرادشه مطمئنم

ریکی ناباور به آدام زل زده بود...

من _ چرا باید لباس منو برده باشه؟

صدای امیر از پشت سرم بلند شد:

امیر _ لابد اون کسی که برده می خواسته نشونی ازت داشته باشه تا هر جا باشی بتونه حسست کنه

با بوی بدنت که رو اون لباس مونده...

به آدام نگاه کردم ... با نگاهش حرفای امیر و تایید کرد ... امیر داخل اتاق شد و مشغول دید زدن شد

رفت سمت پنجره و بهش خیره شد

امیر _ خوناشام بوده ... یه خوناشام تازه متولد

باصدای میسن برگشتیم طرفش

میسن _ چه خبره؟

سر خوردم و نشستم تو اتاق ... چرا هیچکسی درمورد اون فرد به من چیزی نمیگه؟

امیر _ به نظرم هر کی هست یه دشمنی خیلی بدی باهاش داره

ریکی _ بهتره تمومش کنی ... میشا؟ حالت خوبه؟

نگاه بی حالی بهش انداختم و سرمو تکون دادم ... فقط تصویر بدی که تو ذهنم میومد از اون دخترک کابوسام بود...

نه نه ... امکان نداره ... اون فقط یه خوابه ... آره درسته

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و به سمت پایین رفتم ... نیاز به تنهایی داشتم ... در خونه رو باز کردم و باقدمهای تند راهی شدم ... مقصدم معلوم نبود ... بی سر و ته بود...

حتی کر شده بودم و صداهاى اطرافو نمی شنیدم ... فقط پاهام حس داشت...

دستم کشیده شد ... برگشتم ... باهاش چشم تو چشم شدم ... انگار نمی شناختمش...

هیرا _ خوبی؟

سرمو انداختم پایین ... دستامو از دستای مردونش کشیدم بیرون ... این از کجا پیداش شده بود؟

این دفعه آروم قدم برداشتم...

من _ تو از کجا پیدات شد؟

هیرا _ فکر کنم فراموش می کنی که خوناشامی و رفتی تو جلد انسانیت

داد زدم:

من _ خیلی خوب ... لازم نیست هر دفعه بهم یاد آوری کنی...

فقط نگاهم کرد ... سکوت کرده بود و عمیق بهم زل زده بود ... نفسمو کلافه فرستادم بیرون

هیرا _ حتما اتفاق بدی افتاده که اینجوری پریشونی

من _ هیرا خواهش می کنم ... صد در صد خبر داری

بازم چیزی نگفت ... به مقصدی نامعلوم قدم برمی داشتم و عجیب این بود که هیرا همراهیم می کرد

من _ دیوونه شدی؟ چرا هرجایی که من میرم تو هم میای؟

هیچی نگفت و فقط با اخم به رو به رو زل زده بود و راه می رفت...

پوفی کشیدم و به اطراف نگاه کردم ... کسی در گوشم گفت:

_تو مال منی

برگشتم ... هیچکسی پشت سرم نبود ... هیرا وایساد و گفت:

هیرا _ چرا وایساد؟

من _ توهم شنیدی؟

اخمش غلیظ شد و گفت:

هیرا _ چیو؟

برگشتم و گیج بهش نگاه کردم ... انگار توهمی شدم

من _ هیچی ... چیزی نبود

سرشو تگون داد و راه افتاد...

وارد خونه که شدم سر و صدای عجیبی تو خونه راه افتاده بود ... با دیدن گله گرگینه ها خوشحال شدم

آدام _ هی دختر تو کجا یهو غیبت زد؟

نمی خواستم حال خوشی که الان بهم دست داده بود و خراب کنم برای همین گفتم:

من _ بیخیال چیز مهمی نبود

خودش گرفت و چیزی دیگه ای نگفت ... رفت سمت میز و یه نوشیدنی برداشت

همگی دور هم نشستیم و از هر دری حرف می زدیم ... به جز جنگ و خون ریزی ... دور از این
بحثای

دنیاى آشغالیمون...

آریزونا _ امیر؟ چی شد که اومدی اینجا؟

امیر لبخند مهربونی به روی آریزونا زد و گفت:

امیر _ به دلایل زیادی ... اول میشا و اینکه با یه آدم عوضی نمی ساختم

آریزونا _ اوه ترسناکه

امیر لبخندش بیشتر شد ... لبخندی زدم و گفتم:

من _ هی بچه ها بیاید از خانواده هامون بگیم

همشون ساکت شدن ... فکر کنم گند زدم ... فقط بهشون نگاه کردم ... الیزا به حرف اومد

الیزا _ خب فکر کنم قبل از تو ... من کم سن ترین خوناشام تو این جمع باشم

ابرومو انداختم بالا

الیزا _ من هفتده ساله موندم ولی هفتاد و هشت ساله ... ما یه خانواده پنج نفره بودیم ... سه تا دختر ... من دختر سومیه

بودم ... خب پدر و مادرم آدمای خوبی بودن ... من یه دختر خیلی کم حرف و آروم بودم

بر عکس خواهرام ... برای همین همیشه خواهرام بیشتر از من مورد توجه قرار می گرفتند ... کسی من رو نمی دید

من داشتم روز به روز کم رنگ تر می شدم ... تا اینکه ... با جیم آشنا شدم

سریع نگاهم رفت رو جیم ... نگاه خاصش رو دوخته بود به الیزا ... چه صحنه قشنگی شده بود

الیزا _ جیم یه ومپایر بود ... پسر فوق العاده ای بود ... تنها کسی که اخلاقش به من می خورد جیم بود

ما باهم آشنا شدیم ... خب خیلی به هم وابسته شده بودیم ... و هنوزم هستیم (لبخند قشنگی زد و ادامه داد)

پدرم فهمید و کلی سرزنش کرد حتی جیم رو ... یه شب با پدرم دعوا شد انقدر پدرم سر اینکه با جیم آشنا شدم کتکم زد که از هوش رفتم ... و صبح که بیدار شدم من انسان نبودم ... و مهم اینکه کنار جیم بودم.

لبخندی به عشقشون زدم ... خدای من چرا تا حالا نفهمیده بودم

من _ پس خانوادت چی شدن؟

الیزا _ همیشه از دور هواشونو داشتم ... پدرم پشیمون بود و خیلی شکسته شده بود

ولی پشیمون نیستم!

یه چیزی باعث می شد که با این موضوع مشکل داشته باشم

من _ ولی الیزا توبدترین کار ممکنو کردی

با تعجب نگاهم کرد ... سنگینی نگاه هیرا رو حس کردم

من _ تو نباید به خاطر یه پسر تو روی پدرت وایمیستادی ... البته نه اینکه جیم بد باشه اصلا منظورم این نیست ... ولی بدون هر موضوعی که باشه هر چیزی که باشه تو نباید به خانوادت پشت کنی یا تو روشن بایستی... من اگه مشکلی هم داشتم با سیما داشتم ... هیچ وقت به خاطر اون یا دوستانم تو روش نمی‌ایستادم ... تو اگه بدونی احترام به پدر و مادر چقدر خوبه که دلت نمی‌خواد به چیز دیگه ای فکر کنی

یا حتی برای کسی دیگه بجنگی ... تو باید از جیم ممنون باشی که زندگی بهت بخشیده ... ولی می‌دونم الان هم ته دلت حسابی دلت برای پدرت تنگه ... دروغ می‌گی پشیمون نیستی و احساس پشیمونی می‌کنی ... اینطور نیست ؟

چشاش لبریز از اشک شد ... سرشو به عنوان مثبت تگون داد

من _ خود لعنتی من هر بار که شماره بابامو رو این گوشی می‌بینم قلبم انقدر درد می‌گیره که طاقت نداره

تحملش کنه...

بغضمو قورت دادم ... امیر بلند شد و اومد نشست کنارم و دستمو گرفت ... همه سکوت کرده بودن

نگاهم کشیده شد سمت هیرا ... لبخند رو لباش بود ... چشاشو روهم گذاشت و باز کرد

لبخند زدم ... خدا می‌دونه چقدر خوشحال شدم از لبخندش ... صدای زنگ گوشیم بلند شد

به صفحش نگاه کردم ... باورم نمی‌شد ... تینا! با تردید صفحه رو لمس کردم

من _ بله؟

بعد دو ثانیه صدای تینا به گوشم رسید:

تینا _ میشا ؟

اخم کشیده شد تو هم...

من _ تویی؟ کاری داری؟

تینا _ معلوم هست کجایی؟ می‌دونی چقدر بابا بهت زنگ زده؟ چرا جوابشو نمی‌دادی؟

من _ باید به تو هم جواب پس بدم؟



تینا _ ابله عاشق چشم و ابروی زشتت نیستم ... من فقط واسه بابام نگرانم ... بعدشم برای حفظ آبروش هم

که شده جواب تلفناشو بده

من _ اولن که غلط کاریش به تو نیومده ... دومن یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ داغون هه
سومن آبروی چیش؟

تینا _ هه ... مامان بزرگ زنگ زده به بابا ... بابا رو دعوت کرده به آمریکا ... ماهم قراره بریم ...
البته بابا

به خاطر تو تحفه نمیخواست بره ولی مامان جونم راضیش کرد ... خواستم زنگ بزنم بگم بهتره گورتو
برای

همیشه گم کرده باشی ... دوست ندارم دیگه چشمم بهت بیفته

من _ او هه ... مامان جونت؟ تا پریروز با آفتابه آب می خوردید آب معدنی دادم

دستتون حالا واسه من آدم شدید؟ یه بار دیگه گالتو باز کنی و حرفای گنده تر از دهننت در بیاد برمی
گردم

یه بلایی سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی

خنده حرص درآری کرد و گفت:

تینا _ اکی ... بای هانی

گوشیو که قطع کردم با حرص لیوانو فشار دادم که تو دستم ترکید ... دستم زخم شد ولی به حالت
اول برگشت...

هیچ کسی هیچی نمیگفت ... همه سکوت کرده بودن و به من خیره بودن ... تا اینکه آدام به حرف در
اومد

آدام _ امیدوارم مشکلی برات پیش نیومده باشه

بهش نگاه کردم...

من _ اتفاقا به مشکل خیلی بزرگ برام پیش اومده...

همشون کنجکاو بهم خیره شدن

من _ پدرم داره میاد آمریکا!

با صدای زنگ هشدار بیدار شدم و سریع لباس پوشیدم ... از خونه زدم بیرون و شروع کردم به دویدن و ورزش

کردن ... رسیدم به خیابون ... اوه اوه چه خبره؟ شهر چقدر شلوغ شده به تاریخ و ساعت وسط

میدون شهر خیره شدم ... بله امروز یک شنبه ست و روز تعطیل ... و مهم تر اینکه الان کلیسا شلوغه

بیخیال شونه ای انداختم بالا و رفتم سمت جنگل ... سرعتمو زیاد کردم و با عشق به این طرف و اون طرف

پرواز کردم...

لبخند مرموزی رو لبم نشست و با سرعت شروع کردم به دویدن تو جنگل ... صدا قدمهای تندش و پشت

سرمو می شنیدم ... ایستادم و سمتش حمله کردم و با تمام قدرتم گرفتمش ... دستمو گذاشتم رو گلوش و چسبوندمش

رو درخت ... دندونای میشم و با چشای خونیم و حمله کردم تو صورتش ... با دیدن قیافش ... صورتم به حالت اول برگشت و بیشتر گلوشو فشار دادم

من _ تو کی هستی؟

درحالی که داشت خفه می شد به دستی بهم زد و دستش قویشو گذاشت رو گلوم و فشرد ... از درد زورم

زیاد تر شد و با دست محکم خوابوندم تو صورتش و پرت شد رو زمین...

به سمتش حمله کردم و پیرهنشو کشیدم ... و دوباره چسبوندمش به درخت...

من _ گفتم کی هستی؟

دندون های میزشو به نمایش گذاشت و گفت:

_ مطمئن نیستم زیاد خوش حال بشی از شنیدنش

لبخندمو مثل خودش کردم و گفتم:

من _ مطمئنی؟

با تعجب نگام کرد که چوب رو کردم تو گلوش...

افتاد رو زمین ... صورتش رفت سمت سیزی رنگ ... برش داشتم و گذاشتمش رو دوشم ... با سرعت نور

به سمت خونه حرکت کردم...

پرتش کردم رو مبل

جیم با بهت گفت:

جیم _ استیون

من _ می شناسیش؟

جیم _ آره ... تو گروه بلاویه هاست

من _ بلاویه؟

الیزا دستشو گذاشت رو شونم و گفت:

الیزا _ گروهی که ضد ماست ... در حال رقابت با ما

هیرا و رونالد اومدن پایین...

من _ رونالد تو هی بالا چه غلطی می کنی؟ نکنه همش می ری تو اتاق من

لبخند حرص در آری زد و گفت:

رونالد _ شاید

خواستم برم سمتش که با اخطار هیرا ایستدم

امیر _ چه خبره؟

من _ عروسیه عمته ... مگه کوری نمی بینی؟

امیر _ من اینو می شناسم ... تو ایران دیدمش

همه متعجب بهش خیره شدیم ... زل زده بود بهش ... سرشو بلند کرد و گفت:



امیر _ رومان بیا کمک کن بذاریمش پایین ... آریزونا ممنون می‌شم چند تا شمع بیاری وسیدنی لطفا
خونه رو تاریک کن

همشون سرشونو تگون دادن و من متعجب به امیر نگاه می کردم...

با کمک رومان استیونو گذاشتن رو زمین ... امیر نشست بالا سرش و چند دقیقه بعد خونه تاریک شد

و شمع هایی که دور امیر و استیون چیده شده بود روشن شد

من _ چه طوری این کار رو کردی؟

امیر _ چه کاری؟

من _ شمعها رو چه طوری روشن کردی؟

لبخندی زد و هیچی نگفت...

نشستم رومبل ... هیرا و رونالد بغلم نشستن ... بوی عطر هیرا باعث شد که از فضای رو به رو چشم
بگیرم

و خیره بشم به هیرا ... نگاه سنگینمو حس کرد و برگشت و با چشای خوشگل و وحشیش خیره شد به من

محو نگاهش شدم ... عجیب بود این کار از من ... اونم بدتر از من ... هر لحظه بهم نزدیک تر می‌شد
...

با کشیده شدن دستم به زور چشم از هیرا گرفتم و دوختم به رونالد و باعصبانیت گفتم:

من _ هوی چته ؟

رونالد _ مثل اینکه خیلی دوس...

من _ خفه شو

با صدای ناله برگشتیم و به امیر خیره شدیم ... امیر دستاشو گذاشته بود رو سر استیون و یه کلماتی رو

می‌گفت ... خون از دماغش جاری شد ... هراسون گفتم:

من _ امیر؟

دستای گرم هیرا دستامو احاطه کرد ... نکن لعنتی!

و نفسای گرمش بود که حالمو بدتر می کرد:

هیرا _ چیزی نیست دختر



دستمو بردم سمت صورتش و کشیدمش کنار

من _ برو اونور

خندید ... چه قدر قشنگ ... خدایا قربونت برم چرا انقدر این توله بز خوشگله ؟

من _ نخند

هیرا _ چرا؟

من _ بکش به دندان فرچه را

خندید و روشو کرد سمت امیر ... نفسمو سنگین فرستادم بیرون

چوب از گلوی استیون با لرزش جدا شد و ناگهانی خورد تو پای من!

من _ آخ

امیر هول به من نگاه کرد ... هیرا و رونالد هراسون نشستند و به پای من خیره شدن...

دستمو گرفتم به چوب و کشیدمش بیرون...

شمعا خاموش شد ... و صدای امیر بلند شد:

امیر _ تو کی هستی؟

و شمعا دوباره روشن شد ... توجه ها سمتش جلب شد...

چشای استیون بسته بود ولی لبه‌اش شروع کرد تگون خوردن:

استیون _ استیون گرمز...

دیوید _ از طرف کی اومدی؟

استیون _ آهمانت

همه قیافه هاشون نگران شد ... آهمانت ... آهمانت

در حاله زمان قرار گرفتم ... باد به شدت وزید و موهامو چنگ انداخت ... برگ ها کوبیده می شدن

تو صورتم ... آسمون خاکستری شده بود ... با تعجب به دور و برم خیره شدم ... دخترک سفید موی

از دور دیده می شد...

صدایی تو سرم اکو شد:

(آهمانت)

ریکی _ میشا

برگشتم به زمان حال ... و خیره شدم به بچه ها...

من _ من خوبم ... چیزی نیست...

و خیره شدم به استیون که در حال به هوش اومدن بود ... حس نفرت درونم شعله زد ... حمله کردم سمتش و

بدون توجه به داد بچه ها چسبوندمش به دیوار دستمو بردم سمت سینهش و قلبش رو از جا کردم

دهنش باز شد و صورتش سبز و رگ های سبز و متورمش زد بیرون ... به قلبش که تو دستم بود خیره شدم

رونالد _ اوه خدای من ... خیلی عجیبه...

نفرت هر روز و هر روز در من شعله می کشید ... از چی؟ از کی؟ خدا می دونست ... با آوردن اسم آهمانت

گوله آتیش می شدم و زبانه می کشیدم...

این روزها احساس عجیب غریبی داشتم ... احساسی که در حاله ای از زمان قرار می گرفتم ... احساسی که می تونستم باهانش همه چی رو کنترل کنم

با شنیدن صدای دلنشین و مردونش که به زبان مادریم حرف می زد چشامو باز کردم:

هیرا _ میشا؟

بهش خیره شدم...

من _ چیزی شده؟

سرشو تگون داد و نشست رو تختم ... به این بی اجازه وارد شدنش عادت داشتم و البته دروغ چرا

تنها کسانی که باهاشون مشکل نداشتم هیرا و امیر بود

هیرا _ باید یه موضوع مهم رو بدونی

با نگرانی گفتم:

من _ اتفاقی افتاده؟

هیرا _ هر چه سریع تر باید آموزشات رو تموم کنی...

من _ برای چی؟ چه عجله ایه؟

یکم نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ یه جنگ بزرگ در پیشه

بهت زده نگاهش کردم ... جنگ برای من که تو ایران زندگی می کردم یه واژه غریب بود...

صدای زدن در به گوش می رسید ... ولی من هنوز خیره به هیرایی بودم که سعی داشت من و از نگرانی

در بیاره و نمی دونستم این کار برای هیرا خیلی تعجب آورده

هیرا _ چیزی نیست دختر ... مطمئن باش ما پیروز می شیم ... گله گرگ ها هم با ما هستن

صدای در اتاقم بلند شد ... قلبم ضربان گرفت ... دوست نداشتم کسی خلوتمون و به هم بزنه

دوست داشتم هیرا به دلداری دادنش ادامه بده

درباز شد و آدام با قیافه مهربونش وارد شد

آدام _ هی سلام

هیرا _ سلام...

زیر لب گفتم:

من _ سلام

آدام هم نشست اینورم رو تخت و گفت:

آدام _ حالت خوبه؟

لبخند کمرنگی زدم و سرمو تگون دادم ... هیرا و آدام مشغول حرف زدن شدن

هیرا _ می دونم که موضوع رو فهمیدی ... استیون

آدام _ آره شنیدم ... اون کاری که کردید به ضررمون تموم می شه

هیرا _ به نظرم لازم بود ... باید یکی جسد استیون رک برای آهمانت می برد

خش خش ... صدایی که گوشمو آزار می داد ... مثل قدم زدن کسی

هیرا و آدام به سمت پنجره خیره شدن ... انگار اونا هم شنیدن ... داو طلب شدم و به سمت پنجره رفتم

هیچ چیزی نبود...

مشکوک به دور و بر خیره شدم ... هیچ چیز ... دیگه صدایی نمی اومد

برگشتم سمتشون که یه چیزی از کنار گوشم به سرعت عبور کرد ... نگاهم بهش بود داشت به سمت

آدام می رفت ... دستمو دراز کردم سمت آدام و داد زدم:

من _ نه

گیاه ایستاد و بعد از چند ثانیه افتاد رو زمین ... حاله ای کمرنگ از نور می دیدم

هیرا و آدام نفسای بلندشون گوشمو نوازش می داد ... در با شدت باز شد و بچه ها ریختن تو

دستامو آوردم پایین و بهشون خیره شدم...

آدام نفسشو سنگین فرستاد بیرون و گفت:

آدام _ باور نکردنیه

هیرا _ تو ... تو الان چی کار کردی؟

حیرون گفتم:

من _ نمی دونم ... به خدا نمی دونم

هیرا نشست و مات زده گفت:

هیرا _ این ناممکنه ... تو نیروت خیلی قویه ... تو محافظت کننده ای

بچه ها هینی کشیدن و به من خیره شدن ... جوردن به سمت گیاه ... آره گیاه بود

برش داشت که سریع انداختش زمین

جوردن _ قاتل الذئب...

سارا _ اوه خدای من...

قاتل الذئب مثل شاه پسند برای اونا سم بود...

دستمو کنترل کردم سمت امیر ... با تعجب به من خیره شد ... چشامو بستم و باز کردم ... حاله نور

دوباره به جریان در اومد ... همه محو کارای من شده بودن ... دور امیر یه حصار از نور کشیده شد

رونالد _ اوپس

دستامو آوردم پایین و تک خندی رفتم ... مثل دیوونه ها تو اتاق راه می رفتم و می خندیدم

دیوونه ... کلمه مناسبی بود برای این حال من!

خندیدم ... بلند ... دولا شدم ... دلم و از خنده گرفتم ... وسط خنده هام گفتم:

من _ خیلی جالبه ... خوناشام ... و محافظت کننده ... کنترل کننده ذهن ... کوفت و زهرمار

خشمگین شدم و داد زدم:

من _ اینا چیـن؟

اشک از چشمم ریخت پایین

من _ عه عه ... داشتم زندگیمو می کردم ... همون زندگی سگی که سیما برام ساخته بود ولی الان لجن شده! هه...

دوباره خندیدم ... نبودید جای من ... خوناشام بودن خیلی درده...

ریکی چشاش لبریز از اشک شد و به سمت من قدم برداشت ... شونه هامو گرفت و گفت:

ریکی _ هی ... هی چیزی نیست ... چیزی نیست...

سرمو تکون دادم ... اشکامو پاک کردم و گفتم:

من _ معذرت می خوام متاسفم...

رونالد _ هی دختر ؟

بهش نگاه کردم ... چهرش آروم شده بود ... لبخندی زد و گفت:

رونالد _ بهت غبطه می‌خورم

لبخند تلخی زدم و با سرعت از اتاق زدم بیرون ... رفتم تو زیر زمین ... در یخچال رو باز کردم و کیسه

خونو کشیدم بیرون ... نشستم و شروع کردم به خوردن ... صدای باز شدن در زیر زمین اومد

هیرا وارد شد و در یخچالو باز کرد و خون از توش درآورد ... نشست رو به روم و اونم مشغول شد

هیرا _ خب انگار این جا خیلی چیزا داریم

بهش نگاه کردم

من _ مغزم گنجایش حرفتو نداره

هیرا _ می‌دونی خدا خیلی دوستت داره...

بغض کردم ... خدا ... وای که چقدر دلم براش تنگ شده بود ... به حق افتادم...

من _ چه جور دیوستم داره که من این همه کثافت کاری می‌کنم؟ هان؟

هیرا _ میشا ... تمومش کن ... می‌دونم زندگی سختی داشتی ولی بد نیست داستان زندگی منم بشنوی

بهش خیره شدم و اشکامو پاک کردم...

لبخندی زد که دلم ضعف رفت...

هیرا _ فضول...

من _ هی

دوباره در زیر زمین باز شد و آدام اومد تو ... اخم کرده بود ... اومد سمتم و بازومو گرفت

آدام _ ممنونم میشا ... جونمو نجات دادی

من _ آدام؟ این حرفا چیه می‌زنی دیوونه؟

آدام نیم نگاهی به هیرا انداخت و رو به من گفت:

آدام _ میشه باهم تنها حرف بزنینم؟

به هیرا خیره شدم ... چشاشو روهم گذاشت و باز کرد ... سرمو تکون دادم و گفتم:

من _ آره حتما

لبخند زد و باهم بلند شدیم ... برگشتم سمت هیرا و گفتم:

من _ زود میام

فقط لبخند زد.

من _ آدام؟

خندید

آدام _ اوه خدای من الان نه ... دوباره سوالات شروع شد

خندیدم و گفتم:

من _ بدجنس من کی از تو سوال پرسیدم؟

آدام _ اوه البته

بعد خندید ... چپ چپ نگاهش کردم

آدام _ از پدرت خبر نداری؟

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

من _ نه ... هنوز خبری نیست

آدام _ قراره یه روز ببرمت شکار ... نظرت چیه؟

من _ هوم؟ منکه موافقم

ابروش و انداخت بالا و گفت:

آدام _ آره؟

لبخند دندون نما زدم و گفتم:

من _ خب بستگی داره به اینکه رئیس می‌ذاره یا نه

لبخندش جمع شد ... احساس خوبی نداشتم ... حس می‌کردم آدام دوباره داره روی هیرا حساس می‌شه
 سعی کردم جمع و جورش کنم
 من _ خب راستی دلیل اومدنن تو چی بود؟
 آدام _ هیچی نبود ... بهتره برگردیم
 راه افتاد و رفت تو خونه ... دست به کمر شدم و لبمو جوییدم ... صدای میو گریه به گوشم
 خورد ... بهش نگاه کردم و شونه ام رو انداختم بالا و گفتم:
 من _ ببخشید ... به خون گریه ها علاقه ای ندارم...
 راه افتادم و رفتم تو خونه ... همه نشسته بودن و مشروب سرو می‌کردن ... به امیر نگاه کردم مشغول
 صحبت با آریزونا بود ... خنده ای کردم و سرمو تکیه دادم...
 دور هم نشستیم و منم شیر کاکائو خودم و آوردم که باعث شد نگاه دیگران روم تمسخر انگیز بشه
 البته خدایی به جز هیرا و امیر و ریکی
 من _ هان؟ خوشگل ندیدید؟
 سیدنی پوزخند زد و روش و اون ور کرد ... آی بلند شم بزنم نصفش کنم!
 جوردن _ ما هر روز و هر شب داریم نگهداری می‌دیم ... خیلی حرفه ای هستن ... باید مراقب باشیم
 جیم _ آهمانت داره بهمون هشدار می‌ده
 وسط این هیر و بیر گوشی من پارازیت اومد ... لبخند پت و پهنی زدم و بی توجه جواب دادم:
 من _ الو؟
 با شنیدن صدای پشت خط لبخندم جمع شد و قلبم ضربان گرفت
 بابا _ میشا؟ دخترم؟ بابایی؟
 دستمو گذاشتم رو قلبم ... بچه ها نگران شدن ... لبام شروع کرد به لرزیدن
 بابا _ بالاخره جواب دادی عروسک بابا؟
 من _ بابا؟

صداش بلند تر شد:

بابا _ جان بابا؟

من _ بابا من واقعا معذرت می خوام

بابا _ اشکال نداره دخترم ... اشکال نداره ... فقط برگرد

من _ نمی‌تونم ... باور کن نمی‌تونم

بابا _ به روح مادرت برگرد

من _ بابا قسم نخور

بابا _ می خوام ببینمت ... شایان می‌گفت رفتی آمریکا ... دارم میام آمریکا

من _ نه بابا ... تو نمی‌تونی منو پیدا کنی ... خواهش می‌کنم خواهش می‌کنم نیا

بابا _ می‌دونی چه قدر طعنه شنیدم؟ آره ؟

صداش گرفته شد ... معلوم بود دوباره داره قلبش اذیتش می‌کنه

من _ متاسفم

بابا _ نه نمی‌دونی ... حق داری ... سپهر داره ازدواج می‌کنه ... نیویورک عروسیشه ... تا چهار روز دیگه

خواهش می‌کنم بیا ... برای یه بارم شده به حرفم گوش بده ... نذار بی‌آبرو شم...

لبمو گاز گرفتم ... به امیر چشم دوختم ... لبخند زد ... همینطور به هیرا ... باز با نگاهش حکم تایید رو داد ... نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

من _ باشه بابایی

نفس عمیق کشیدم و به دخترا خیره شدم ... همشون اینجا بودن...

من _ خب قراره چی کار کنید؟

سارا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

سارا _ ساعت یازده پرواز داریم

من _ داریم؟

همه سرشونو تکون دادن ... خوبه تنها نیستم

دختر ا برام لباس گرفته بودند البته برای خودشونم گرفتن ... قراره بیان و مراقبم باشن و از حقه ذهن استفاده کنن...

همگی از خونه زدیم بیرون ... به فرودگاه که رسیدیم رفتم سمت هیرا و آدام که در حال صحبت بودند هیرا و آدام متوجه من شدن ... دست هیرا رو گرفتم و گفتم:

من _ استرس دارم

خب الان که چی؟ چرا به این گفتم؟

اما بر خلاف انتظارم لبخند زد و دستمو فشرد..

به آدام نگاه کردم ... نگاهش به ما بود ... با لبخند رفتم سمتش و خودمو انداختم تو آغوشش ... دستم فشرده تر شد ... هنوز دستم تو دستش بود...

با خوندن پرواز همه از هم جدا شدیم ... البته من با امیر ... نا محسوس سر تکون دادیم و بلیطامونو تحویل دادیم...

سوار شدیم ... من کنار آدام افتاده بودم ... نشستم کنارش ... هیرا پشت سرمون با میسن نشسته بود دست آدام رو دستم نشست ... بهش نگاه کردم و لبخند زدم ... اونم لبخند زد ... حالا که دقت می‌کنم می‌بینم اینم خوشگله ها ... چند وقته هیز بازی در نیاوردم ... صورتش بهم نزدیک تر شد ... گیج شدم خیلی کم باهم فاصله داشتیم ... یهو به خودم اومدم و کشیدم عقب ... دستشو کرد لای موهاشو گفت:

آدام _ متاسفم نفهمیدم داشتم چی کار می‌کردم

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم:

من _ چیزی نیست ... اشکال نداره

سعی کردم چشممو ببندم و بخوابم و به هیچ چیزی فکر نکنم ... اصلا حوصله نداشتم ... باید فکرم آزاد می‌شد...

نمی‌دونم چقدر گذشت که حس کردم هواپیما داره می‌شینه ... کاپیتان هم اعلام کرد که ما تو فرودگاه نیویورک

هستیم ... بلند شدیم ... کلاه سوییشرتو کشیدم رو سرم ... خب ساعت چهار بعد از ظهره و من سه ساعت بیشتر

وقت ندارم ... سریع رفتیم تو یه خونه که ساکن نیویورک بود ... البته مخفی گاه...

به لباس نگاه کردم ... ابرو هام از تعجب رفت بالا

من _ نه اصلا امکان نداره من اینو عمرا بپوشم ... همه زندگیم باهاش می ریزه بیرون

نیکول _ بیخیال ... چیزی نیست که

جولیا _ راست می‌گه...

یه نگاه بهشون انداختم و گفتم:

من _ ببخشید شما اهل کدوم کشور هستید؟

با تعجب نگام کردن

من _ اگه شما برای اروپایید من برای ایرانم ... ایران ... دین دارم ... نمی‌تونم همچین چیزی بپوشم

الیزا _ اکی ... لباستو بیا با من عوض کن

به لباسش نگاه کردم پوشیده بود ... اینا هم مخشون تاب داره ها... برای من چی خریدن برای خودشون

چی خریدن...

زود از دستش قاپیدم ... حالا بیاید منو ببینید ... دو ساعت الان داشتم زر زر می‌کردم

لخت شدم و لباس و تنم کردم ... عادت بود اول لباس تن می‌کردم بعد به خودم می‌رسیدم

یه چرخ خوردم و گفتم:

من _ چه طوره ؟

ابروهاشون رفت بالا و برق تحسین تو نگاهشون موج می‌زد

جولیا اومد نزدیک و گفت:

جولیا _ خیلی خوب بذار خودم موها تو درست می‌کنم

هه؟ این؟

من _ نه تو رو خدا ... خودم بلام ... کاراتونو دیدم ... موها رو به هم گره می‌زنید و یه رژ هم به صورتتون

برید اون ور ببینید الان سه سوت با خودم چه می‌کنم

با تعجب رفتن کنار و اونام مشغول شدن...

الان یه آرایشی بکنم کفشون زرد شه ... اول کرم زدم و پنکک ... خط چشممو برداشتم و دور تا دور چشمم کشیدم ... ریمل و مداد یشمی اکلییر و نازک بالای خط چشم کشیدم ... رژگونه قهوه ای زم و رژ قهوه ای کمرنگ ... و او ببین چی شدم ... لباس یشمی اکلیلی رو تنم کردم ... کیپ تنم بود و پوشیده

پوشیده ... موهامو با اتو مو صافش کردم و یه یه بافت آفریقایی سمت راست و چپ سرم زدم

و به پشت سرم که رسید با کش موی یشمی پاپیونی که واسه الیزا بود بستمش ... کفشای یشمی

که ست لباس بود رو پام کردم برگشتم سمتشون ... همه با دهن باز زل زده بودن به من...

من _ خوب چه طورم؟

سارا _ وای خدای من ... خیلی زیبا شدی

لبخند زدم و گفتم:

من _ ما اینیم دیگه

بچه ها هم خوشگل شده بودن و ساده ... حالا خوبه عروس آمریکاییه ... هوف خدا می‌دونه

چند ساله خانواده ی بابامو ندیدم ... نامردای آشغال ... امشب شاید شب انتقام باشه ... انقدر می‌درخشم

که به غلط کردن بیفتن

از اتاق زدیم بیرون ... پالتومو وسط راه تنم کرم و چشامون که پسرا افتاد فکم چسبید به زمین ... عروسی

پسر عموی منه اینا چه تیپی زدن ... مثل بادیگاردا شدن ... نگاهم کشیده شد رو آدم ... وای خدای من

چشمای طوسیش تو اون کت و شلوار طوسیش بد پاچه می‌گرفت ... نگام رو تک تکشون نشسته

بود ... مخصوصا هیرا و آدام ... هیرا که نمی گم ممکنه غش کنید!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم ... بچه ها خیلی بهم دلداری می دادن...

وارد تالار یا همون قصر شدیم ... اوه اوه وضع رو نگاه تو رو خدا ... خدمتکار پالتو هامونو گرفت ...
بچه ها

پشت سرم هوامو داشتن ... امیر اومد نزدیکم...

امیر _ بهتره من نزدیکت باشم

سرمو تکیه دادم و زیر لب به بچه ها گفتم:

من _ بچه ها امیدم به شما هاست

همشون لبخند زدن ... با غرور راه افتادم ... بوی پدرم رو حتی از دور حس می کردم ... همه نگاهشون

به من بود ... زیباتر شده بودم ... یکی از خوبی های خوناشام بودنه

نگام بالاخره به بابام افتاد ... اما با دیدن سیما و تینا حالم بد شد ... چشامو رو هم فشردم و به خودم

دلداری دادم ... حرکت کردم سمت بابام ... نگاهش چرخید رو من ... با تعجب پرواز کرد سمتم و

گفت:

بابا _ میشا ... میشای بابا

لبخند تلخی زدم و به آغوش پدرم پناه بردم ... نگاه به سیما افتاد ... آتیش از چشاش می بارید

صداشونو شنیدم

سیما _ دوباره که این دختره پیداش شد مگه زنگ نزده بودی بهش؟

تینا _ چرا مامان ... ولی مامان ... چرا انقدر خوشگل شده؟

سیما _ ببند دهنتو ... کجاش خوشگل شده

لبخند مرموزی زدم و گونه پدرمو بوسیدم ... بابا با دیدن امیر که سلام کرد اخمی کرد و به زور بهش دست داد ... بچه ها دور هم بودن و از دور مراقبم بودن ... بابا دستمو گرفت و کشید به سمت زن مسنی که لباسای اشرافی پوشیده بود و فکر کنم مادر بزرگم بود

بابا _ مادر ... میشا

مادر بزرگ مغرور من لبخند به لباش نشست و گفت:

مامان بزرگ _ میشا ... عزیزم ... از دیدنت خوشحالم

به یه لبخند اکتفا کردم و گفتم:

من _ من هم همینطور مادر بزرگ

انتظار همچین برخوردی رو از من نداشت.

رومو برگردوندم سمت سیما و تینا ابرو هامو انداختم بالا ... پوزخندی بهشون زدم و دستمو سپردم به امیر ... پدرم رگ غیرتش باد کرده بود ... پشیمون بودم از این حرکات شرم آور ... من چقدر بی حیا شده بودم ... می خواستم به پدرم بفهمونم نباید فقط به من سخت بگیره ... تینا با وضع افتضاحی اومده بود...

نشستم سر میز و نفسمو فرستادم بیرون ... حتی دلم نمی خواست با خانواده بابام آشنا بشم

صدای هیرا گوشمو نوازش داد:

هیرا _ حالت خوبه؟

من _ نه اصلا

نگاش کردم زل زده بود به من ... لبخند زد ... لبخند زدم ... با صدای امیر نگاه

ازش گرفتم

امیر _ نزدیک بود بابات بزنه لکم کنه

من _ حق داره

خندید و خندیدم ... صدای خنده از سمت پدرم بلند شد ... سیما بود که با یه زن جوون و خوش پوش معاشرت می کرد. کم کم داشتن می اومدن سمت ما ... بلند شدم و ایستادم ... به خاطر بابام بود فقط وگرنه من که دل خوشی از اینا نداشتم ... یتیمی هامو یادم نرفته ... این وسط بغضم گرفته بود ... زن که خیلی

شباهت به من داشت اومد سمتم و با چشای باز زل زده به من گفت:

زن _ میشا؟!

لبخند چرتی زدم و گفتم:

من _ عمه حاله

خواست بیاد بغلم که دستمو دراز کردم ... به وضوح قیافش رفت توهم ... ولی باز خودشو جمع کرد و داد زد و چند نفر رو صدا کرد

دو تا دختر شیک پوش و سه پسر جوون اومدن سمتمون ... بچه ها بهمون نزدیک تر شدن برای مراقبت عمه با شوق و ذوق شروع کرد از من گفتن و اونام با لبخند نگام می کردن ... وسط حرفای عمه که داشت به دختر و پسرش ریما و راشان از من می گفت اعلام ورود عروس و داماد رو کردن ... منم از خدا خواسته رفتم سمت امیر وایسادم ... اما دختر عمه ها و پسر عمه هام سیریش تر از این حرفا بودن...

وای خدای من سپهر چه قدر خوشگل شده و عوض شده ... دوست و هم بازی بچگی های من که عمو با تمام غرور و خشونتش اونو از من جدا کرد ... هنوزم عمو بی رحممو ندیدم عروس بی ریخت بود ... جدی می گم ... شوق و ذوق کردم از دیدن دوست بچگی هام ... بزرگ و مرد شده بود

منو ندید ... لبخند به لب داشت خوشحال شدم از خوشبختیش ... شاید اون بتونه با همسرش با خوشبختی زندگی کنن و بچه دارم بشن و پیرهم بشن ...

آدام _ میشا تو می تونی

لبخند زدم و سرمو تکون دادم ... بابا و سیما و تینا به سمت عروس و داماد رفتن و تا تیریک بگن حتی منو آدم حساب نکردن ... ولی من که از رو نمی رفتم ... با قدمهای محکم راه افتادم ... عمومو دیدم ... هنوزم غرورش ستودنی بود هه ... هنوزم بی داد می کرد بی رحمی از چهرش ولی الان دیگه من میشام ... انسان نیستم ... خوناشام هستم! من یک خوناشام هستم

سپهر با لبخند با بابا حرف می زد ... سرش بلند شد و رو من نشست ... مشکوک بهم نگاه کرد

داشت زور می زد من و یادم بیاره ... با لبخند جوری که عموم بسوزه گفتم:

من _ وای سپهر ... دوست بچگی خودم

سپهر با تعجب و لحنی ناباور گفت:

سپهر _ می—شا.

لبخندم پررنگ تر شد و بی توجه به عمو که نظاره گر ما بود تو بغل گرم دوستم فرو رفتم ... خیلی خوشحال و هیجان زده شده بود

من _ چه قدر بزرگ شدی ... تیریک می گم

برگشتم سمت دخترک ... همسر سپهر و با لبخند و انگلیسی گفتم:

من _ سلام من میشا هستم ... دختر دایی سپهر

لبخند مهربونی زد و به هم دست داد ... دست دادن همانا و نیروی قوی که

به من وارد شد همان ... با تعجب به هم دیگه زل زده بودیم ... ناخودآگاه

وارد ذهنش شدم ... آب دهنمو قورت دادم و با لبخند دستمو از دستش

کشیدم بیرون ... دوتامون یه چیزی فهمیده بودیم...

من _ امیدوارم خوشبخت بشید...

سپهر _ وای خدا، من باورم نمیشه ... خیلی زیبا شدی ... خیلی

فقط لبخند زدم ... صدای محکم و مغرور عمو به گوشم رسید

عمو _ بالاخره از خاندان ماست ... خاندان فرهمندی بزرگ

پوزخند خیلی رو لبهام قشنگ نقش بازی می کرد

من _ عمو؟ خیلی خوشحالم از دیدنتون

لبخند مغرورانه ای زد و جام مشروبی که دستش بود رو حرکت داد

و گفت:

عمو _ شبیه مادرت شدی...

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من _ باعث افتخارمه

هیرا _ میشا سریعتر بیا اینجا

صداش گوشمو خراش داد ... عصبی و نگران بود

متوجه حرفای عمو بقیه نمی شدم

آریزونا _ سریعتر

من _ ببخشید...

ازشون دور شدم و سریع رفتم سمت بچه ها...

من _ بچه ها...

امیر _ اونجا چی دیدی؟

من _ اودم همینو بگم

جوردن _ چی دیدی؟

من _ آهمانت ... آهمانتو دیدم...

میسن _ حدسم درست بود ... من اون دختر رو دیده بودم ... اون اسیر

شده آهمانت بود که آزاد شده.

با نگرانی گفتم:

من _ برای سپهر که خطری نداره؟

صدای خش خش عذاب می داد ... به سارا و زک که سعی می کردن

صدا ایجاد کنن تا کسی نشنوه صدامونو نگاه کردم ... ولی یکمی بالاتر

از نگاهم به نگاه دخترک عروس خیره شد ... به ما نگاه می کرد...

هیرا _ نه ... اونم زخم خورده آهمانته

من _ یعنی اونم خوناشامه؟

نیکول _ نه

مایکل حرفشو ادامه داد:

مایکل _ اون یه گرگینست...

زک _ یه گرگینه زخم خورده

امیر _ یعنی سپهر هم می دونه؟

هیرا _ دیگه اونو نمی دونیم ... این کار از دست میشا بر میاد

من _ چی؟ یعنی ذهنشو کنترل کنم؟

همه سرشونو به عنوان موافقت تگون دادن

امیر _ این به نفع خوده سپهره

نفسمو فرستادم بیرون

سه ساعتی از مجلس عروسی می گذشت ... حتی نرفتم برقصم ... مثل

اشرافیا یه گوشه نشسته بودم و به همه نگاه می کردم ... حوصله نداشتم

عروس زیبا می رقصید و سپهر عاشقانه نظاره گرش بود ... کاش سپهر

آسیب نبینه...

من باید زودتر از همه می رفتم ... ولی یه میکرفون گذاشتن تا همه

برن حرف بزنین...

همه حرف زدن ... عروس هم رفت حرف زد و همه کف زدن

سپهر اومد بالا و گفت:

سپهر _ امشب علاوه بر اینکه بهترین شب زندگیه منه، یه سوپرایز

فوق العاده هم روش اضافه شد ... دیدن دوست کودکی ام و دختر دایی

زیبام که بعد از سیزده سال دیدمش ... می خوام بهش بگم از دیدنش خیلی

خوشحالم ... واقعا ممنون از حضورت

لبخند زدم و براش کف زدم

ادامه داد:

سپهر _ میشه بیای بالا؟

هول شدم ... سرمو تگون دادم و بلند شدم ... همه دست زدن...

رفتم پشت میکروفون و ایسادم و گفتم:

من _ خب منم خوشحالم که اینجام و خانوادمو بعد از چند وقت می بینم

سپهر و جنی (عروس) براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم و اینک...

صدای چک چک قطره آب به گوشت خورد ... بوی خون می‌آمد ... وای خدا

صدای بچه‌ها که داشتن آروم می‌کردن هم به گوشت خورد

داشتن جون می‌دادم ... به سختی ادامه دادم:

من _ من و سپهر دوست و هم‌بازی کودکی بودیم ... خیلی خاطرات

باهم داریم و (نفسمو سخت فرستادم بیرون ...) سپهر از دیدنت

خیلی خوشحال شدم...

عرق از پیشونیم سر خورد و ریخت پایین ... نگاهم به سقف افتاد ... خون

ازش می‌چکید ... نفسم تو میکروفون پخش می‌شد ... قیافه داشت حالت

می‌گرفت ... که امیر به دادم رسید و گفت:

امیر _ متاسفم ... ایشون حالشون زیاد خوب نیست

سپهر نگران نگاهم کرد ... دست به کت امیر رفتم کنار پدرم ... باید

هر چه زودتر اونجا رو ترک می‌کردم...

من _ دارم می‌رم بابا

خواست حرف بزنه که گفتم:

من _ خدا حافظ

و بعد به سمت سپهر رفتم ... نفسمو دوباره فرستادم بیرون

من _ امیدوارم خوشبخت شی...

برگشتم سمت جنی و گفتم:

من _ همینطور تو عزیزم

لبخند زد و بغلم کرد...

جنی حواسش پرت شد و مشغول بگو بخند با دخترای اطرافش شد
زل زدم به سپهر و گفتم:
من _ جنی چیه؟
مکت کرد ... بگو لعنتی
سپهر _ منظورت چیه؟
آدام _ لعنتی ... شاهپسند خورده
بادرد چشممو بستم و گفتم:
من _ منظورم ملیتته؟ آمریکاییه؟
لبخند زد و سرشو تگون داد...
زود ازشون خداحافظی کردم و مجلسو ترک کردیم
من _ لعنتی ... دختره از قبل می‌دونسته
هیرا _ اون نمی‌دونست تو خوناشامی ... احتمال می‌داد سربازای آهمانت باشن
اونجا ... خواسته از سپهر محافظت کنه
من _ یعنی سپهرم می‌دونه
آدام _ صد در صد می‌دونه
من _ خون ... اون خون روی سقفو دیدی؟
سرشونو تگون دادن
زک _ اونا داشتن خوناشاما رو شناسایی می‌کردن
امیر _ به موقع سر رسیدم
دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:
من _ باید هر چه زودتر برگردیم
هیرا _ درسته ... فردا باید خونه باشیم ... احتمالش هست دنبالمون کنن

نیاز به هواپیما نداریم

من _ منظورت چیه؟

آدام _ ما توانایی اینو داریم که با سرعت نور به رگدکوو بریم

امیر _ وایسید وایسید ... شما می‌تونید ... من که نمی‌تونم

آدام با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

آدام _ مایکل زحمتتو می‌کشه

تا به خودش بیاد مایکل انداختش رو شونش و همه با سرعت نور حرکت کردیم

من با اون کفشای پاشنه بلند ...

هیچ استراحتی نکردیم. احساس خستگی هم نمی‌کردیم ...

نزدیکای صبح بود که رسیدیم ...

همه پهن شدیم ... جیغ زدم و گفتم:

من _ بهترین تجربم بود

امیر _ لعنت بهتون ... گردنم داره می‌شکنه

هیرا _ آریزونا کسی که دنبالمون نکرد؟

آریزونا _ نه حواسم بود

خسته همون جا ولو شدیم و توهم خوابیدیم ...

سوزش عجیبی تو گلویم حس می‌کردم ... انگار پوستم داشت کشیده می‌شد

دستمو بردم سمت گلویم ... خیس شد ... لای چشمامو باز کردم و بهش نگاه

کردم ... خون؟!!

جیغ زدم و از خواب پریدم ... همه بلند شدن و نگاهم کردن

من _ متاسفم ... چیزی نیست...

کفشای پاشنه بلندمو از پام درآوردم و سعی کردم بازم بخوابم ... برای اولین

بار تواین دوره خوناشامیم خسته بودم و خواب می‌خواستم!

سرمو گذاشتم رو شکم ریکی و چشامو بستم ... بوی خون میومد...

آره من بوی خنوو می‌شناختم ... چشم باز شد ... بویاییم قوی شد

بو کشیدم ... از طرف کی بود ... با صدای سیدنی همه چشاشونو باز کردن

سیدنی _ بوی خون میاد ... خون تازه

کفافمو از دست دادم و حمله بردم به سمت بو ... توی زیر زمین...

وای خدای من ... یکی ... یکی اینجا بوده

ذخیره خونمون هدر رفته بود ... در زیر زمین کوبیده شد...

الیزا _ وای خدای من...

جیم _ ذخیرمون!

دیوید تکیه داد به دیوار و گفت:

دیوید _ اینا مهم نیست ... مهم اینه که مخفی گاهمون لو رفته

چشم از خونا گرفتم و نگاه به بچه ها که قیافشون توهم شده بود دوختم

خسته بودیم و به خون نیاز داشتیم ... از زیر زمین زدم بیرون و نشستم

رو مبل ... گرگینه ها آروم بودن ... شاید می‌دونستن الان وقتش نیست

سر به سر خوناشاما بذارن ... دستمو بردم لای موهای لختم...

همه با لباس مهمونی بودن ... امیر هم خابالو زل زده بود به ما...

به ساعت که تیک تاکش رو اعصابم بود نگاه کردم ... فقط یک ساعت خوابیده

بودیم ... دستمو تو موهام به گردش در میاوردم ... خودمو تکنون می دادم

تشنم بود ... دقت کردین؟ هرچی رو که ازتون دور می کنن بیشتر تشنش می‌شین؟!

هیرا نشست رو مبل و گفت:

هیرا _ فایده نداره ... باید خودمونو آماده کنیم و زودتر این مشکلو

حل کنیم

دلم نمی‌خواست هیچ حرفی بشنوم ... مغزم گنجایش نداشت ... من

کجا بودم و به کجا رسیدم

بلند شدم و بی توجه به بچه ها کفشامو دستم گرفتم و رفتم به طبقه بالا

نگاه همشون خیره بود به من!

در اتاقمو باز کردم و وارد اتاق شدم ... در و بستم و ولو شدم رو زمین

یه فکر خَرانه زد به سرم ... دستمو بردم سمت گردنم و قفل گردنبندم

و باز کردم ... آفتاب طلوع کرده بود ... گردنبندمو باز کردم و آوردم پایین

...پایین آوردم همانا و سوختن پوست من همانا ... خیلی عذاب

دهنده بود ... پوستم ازش دود بلند می شد ... پشیمون شدم و گردنبند رو

بستم دور گردنم ... ! سوزش کم شد ... نفسای تند و عمیق می‌کشیدم

تاولایی که بر اثر سوختی رو پوستم ایجاد شده بود در حال خوب شدن بود

حرصم گرفته بود ... از چی و کی؟ خدا عالمه.

لباسامو درآوردم و رفتم تو حموم ... تو وان دراز کشیدم ... چشممو بستم

و نفس عمیق کشیدم ... احساس خفگی کردم ... بله ... چشممو باز کردم

و حبابایی که از دهنم خارج می‌شد رو دیدم ... دست و پا زدم ... داشتم

خفه می‌شدم ... یکی با تمام زورش داشت من و فشار می‌داد تو آب

دست و پا زدم ... کسی نبود به دادم برسه؟

کشیده شدم بالا...

من _ هین ... (سرفه کردم) وای هین هین

نفسای بلند و عمیق می کشیدم ... به سرفه افتادم ... یاد موقعیتم افتادم
سرمو بلند کردم و به آدام خیره شدم ... کنار وان نشسته بود و به من
نگاه می کرد

موقعیتمو درک کردم ... جیغ کوتاهی کشیدم و فرو رفتم تو آب...
کف ها باعث شد بدنم پوشیده بشه

من _ تو ... ت ... تو داشتی منو خفه می کردی ؟
با تعجب گفت:

آدام _ من؟ چرا باید همچین کاری کنم ؟ من اومدم تو اتاقت فهمیدم
حمومی ... صدای مبهمی شنیدم و اومدم تو حمام و دیدم داری دست و پا
می زنی ... حالت خوبه میشا ؟
همینطور که نفس می کشیدم گفتم:

-من ... من مطمئنم که یکی داشت منو خفه می کرد
آدام بلند شد و اومد سمت ... دستشو گذاشت رو صورتم و گفت:
آدام _ میشا نگرانتم

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم...
سرمو بلند کردم و به آدام نگاه کردم ... محو من شده بود...
سرش نزدیک صورتم شد و منم ناخودآگاه صورتمو بردم نزدیک تر
چیزی نمونده بود تا این فاصله پر بشه که با صدای هیرا از هم جدا شدیم
آدام کلافه بلند شد و از حموم رفت بیرون...

هیرا _ میشا؟ میشا؟ کجایی ؟
کلافه گفتم:

من _ تو حمام ... وایسا بینیم اه

بلند شدم ... زیر لب غرغر می‌کردم ... نداشتن خودمونو بشوریم
 ... شیر دوشو باز کردم و سریع یه شامپو به موهام و یه شامپو به بدنم زدم
 حوله رو تنم کردم و کلاهشو گذاشتم رو سرم و مشغول خشک کردن شدم
 تا از اتاق زدم بیرون هیرا رو دیدم با نگاه برزخی همیشگیش زل زده بود به من
 ولی این نگاهش ترسناک تر بود
 من _ چیزی شده؟
 تا به خودم اومدم دستاش رو گلوم بود ... پاهام از زمین دور شده بود
 از لای دندوناش غرید:
 هیرا _ آدام اینجا چی کار می‌کرد؟
 من _ چ _ ... چی _ ... می‌گی؟
 هیرا _ اون اینجا چه غلطی می‌کرد؟ وقتی تو حموم بودی؟
 داشت تهمت می‌زد بهم ... دستاشو به زور جدا کردم و ازش جدا شدم
 سرفه کردم و گفتم:
 من _ از اتاق من گمشو بیرون
 خندید ... بلند تر خندید ... عصبی و حرص درار
 هیرا _ منو بگو فکر می‌کردم تو با همه فرق داری
 بغض کردم ... این داشت یه طرفه قاضی می‌رفت ... دلم شکست
 ازش توقع همچین فکری رو نداشتم
 با بغض و صدایی که از بغض خشه دار شده بود فریاد زدم:
 من _ گمشو بیرون ... آشغال
 و یه قطره اشک از چشمم ریخت پایین...
 چند لحظه نگاهم کرد ... عمیق و پر از حرف ... تا به خودم پیام نگاهشو گرفت و از اتاق رفت بیرون...

این روز ها چقدر سخت می‌گذشت!

آدام _ یک ، دو ، سه

و شروع کردیم به دویدن ... یوهو

دویدن با گرگینه ها چه مزه ای داشت ... صدای موزیک کل جنگلو برداشته بود ... سرعتمو بیشتر کردم ... همیشه تو دو عالی بودم الانم

می‌تونم ... نگاه به جوردن و ریکی کردم که دو قدم ازم عقب بودن...

ابرومو انداختم بالا و سرعت نورمو بیشتر کردم

و خط پایان!

جیغ زدم:

من _ یوهو

امیر خندید و دست زد برام

من _ امیر؟ یک دو سه

من و امیر _ هیپ هیپ هورا

بعد زدیم زیر خنده ... دیوونه بازیامون و هعی یادش بخیر!

آدام _ عالیه ... تمرین بعدی بچه ها

یه پروانه زدم و نگاهم افتاد به هیرا ... نشسته بود رو تخته سنگی و

با آریزونا روی نقشه کار می‌کرد ... اعصابم بهم ریخت الان چهار روزه

دقیقا باهام حرف نمی‌زنه. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو بلند کرد

و نگاهم کرد ... از رو نرفتم و زل زدم بهش ... با اخم نگاهشو ازم گرفت.

هوف خیره

آدام _ میشا با توام ... شن و شکم برو

نشستم رو زمین و بعد دراز کشیدم ... شروع کردم به شن و شکم رفتن



ماشالله به خودم

امیر _ شیره

خندم گرفت و ولو شدم رو زمین

من _ ببند دو دقیقه

آدام _ سریع تر بچه ها ... هی میسن داری در می‌ری پسر

میسن _ من؟

من _ نه عمت

میسن _ الان گفتی بخندم؟

من _ نه گفتم ضایع شی

امیر و ریکی خندیدن ... به ریکی نگاه کردم ... اه چه قدر از هم دور شدیم

چه فکرای می زنه تو سرم تو رو خدا ... خدا رو شکر نمی‌تونن وارد ذهنم بشن

وگر نه حیثیتم می‌رفت

دوباره شروع کردم به شن و شکم رفتن ... تمرین بعدی شنا بود

یه جا کرم گرفت و پهن شدم رو رومان...

رومان _ میشا ... سنگینی

من _ خوبه که ... برو پسر خوب

جوردن پرید و منو از روی رومان کشید کنار ... دست و پا می‌زدم

خل شده بودم دوباره ... به آدام که چپ چپ نگاه می کرد نگاه کردم و گفتم:

من _ هان؟ چرا به امیر تمرین نمی‌دی؟

امیر _ بیشعور ... من با چهار تا ورد می‌زنم دشمنامو نابود می کنم ... نیاز به

تمرین نیست

من _ آدام

آدام _ تمرین میشا

من _ مرض اه

همینطور که شنا می رفتم برگای تو جنگل شروع کرد به تگون خوردن

یهو باد و طوفان راه افتاد ... آسمون خاکستری شد ... با صدای رونالد

مجبور شدم به امیر نگاه کنم:

رونالد _ امیر؟؟

امیر چشاشو بسته بود و دستش به حالت افقی رو به آسمون بود

من _ این کار امیره؟

ریکی _ فکر کنم!

من _ امیر؟

لبخند زد و چشماشو باز کرد ... هوا و آسمون به حالت اول برگشتن

امیر _ حالا دیدی می تونم؟

فقط می تونم بگم واقعا زبونم بند اومده بود...

زک _ اوپس

من _ ولی من نمی تونم بذارم تو بدون تمرین مقابله کنی با دشمن

وگرنه منم نیروی محافظت کننده دارم ... امیر من نمی تونم این ریسکو قبول کنم

امیر _ خیلی خب میشا ... چرا شلوغش می کنی؟

من _ این شلوغ کردن هم اره

آدام _ ما وقت برای دعوی شما نداریم ... بچه ها فقط باید تمرین کنید

شونمو بالا انداختم و امیر رو مجبور کردم بیاد تمرین کنه

آریزونا از کنار هیرا بلند شد و اومد سمت امیر ... یه چیزایی بهش گفت

و امیر سرشو تگون داد

امیر _ ممنون میشم این کیسه بکس رو برام نگهداری آریزونا
آریزونا با لبخند کیسه بکس رو نگه داشت ... لبامو جمع کردم و شونمو
انداختم بالا...

آدام رفت سمت هیرا و به جوردن بقیه کار و سپرد
جوردن _ خوب درنده های عزیز به شی های رو به روتون ضربه بزنید
سرمو برگردوندم سمت صفحه ای که کلفتیش اندازه یه درخت بود
صفحه ای از نقره ... به گرگینه ها نگاه کردم ... باید با درخت مبارزه می کردن
خب خوبه اینجوری بهمون آسیب نمی رسه ... دستامو مشت کردم و چند تا
ضربه به صفحه زدم ... واو صفحه غر شد خخ
خندیدم ... همه با تعجب بهم نگاه کردن ... نیشمو بستم ... خب می دونم اسکل
این جمعم ولی نه تا این حد...

رونالد هم به آدام و هیرا پیوست ... کاش از کارشون سر در میاوردم
از صبح داریم تمرین می کنیم و الان غروب...
الان وقت مبارزست ... هیرا و آدام و رونالد هم برگشتن پیشمون
رونالد _ خب الان وقت مبارزست بین گرگ ها و میش ها ... اما نه دو نفری
همتون با هم ... هر روز این تمرین از سر گرفته میشه ... سرعت نور، شن
و شکم، شنا، ضربه و و مبارزه و خیلی تمرینای دیگه ... ما داریم برای یه جنگ
بزرگ خودمونو آماده می کنیم ... حالا شروع کنید
صدای ضبط رو قطع کردن ... به هیرا نگاه کردم ... نگاهش به من بود ولی تا دید
نگاهش می کنم نگاهش و گرفت (چه نگاه تو نگاهی شد)
خب من باید تمام زورمو بزنم مثل اینکه ... بچه ها شروع کردن ... با سرعت

با هم می‌جنگیدن ... من نمی‌دونستم چیکار کنم ... آریزونا ضربه زد به شونم
و به عقب پرت شدم ... عه اینجور یاست؟ با یه حرکت بلند شدم و حمله کردم
به آریزونا ... ضربه هایی که می‌زدم و دفع می‌کرد ... خوب خانم نمی‌دونست
من تو گول زدن مهارت خیلی فوق العاده ای دارم ... وایسادم و گفتم:
من _ آخ سرم
آریزونا وایساد و گفت:

آریزونا _ حالت خوبه؟
لبخند بدجنسی زدم و گفتم:
من _ عالی تر از این همیشه
و یه ضربه محکم به شکمش زدم ... پرت شد و خورد به امیر
دو تاشون ولو شدن رو زمین ... خندیدم که موهام کشیده شد ... نگاه کردم
ریکی خر بود ... با پاهام زدم به زانوش و شل شد ... شروع کرد به مشت
زدن و منم با دقت به حرکاتش خیره شده بودم ... یکی یکی ضربه هاشو دفع
می‌کردم ... خودم شروع کردم به ضربه زدن ولی با پاهام...
یه ضربه زدم به صورتش و پرت شد رو زمین ... کشیده شدم سمت میسن
پسر قوی گرگی ... لبخند زد و باهم شروع کردیم به مبارزه...
به خودم که اومدم دیدم افتادم بینشون و دارم مبارزه می‌کنم ... به نفس نفس
افتادم...

رونالد _ کافیه

همه نفس زنان ایستادیم ... به خون احتیاج داشتیم ... دیشب
تازه یه بیمارستانو خالی کرده بودیم ... اشاره کردم به جولیا و گفتم:

من _ هی جولی ... یه کیسه خون پرت کن
جولیا رفت سمت ساک دستی و ازش یه کیسه خون برداشت و پرت کرد
سمتم ... گرفتمش و شروع کردم به خوردن و گوش دادن به حرفای هیرا
هیرا _ میشا...
هول شدم و نگاهش کردم...
من _ هن؟
هیرا _ می‌دونم انقدر باهوشی که فهمیدی از قصد بچه ها کاری کردن
تا باهمشون بجنگی
لبخند زدم ... خب والا نفهمیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم
من _ صد در صد ... صددرصد ... شک نکن
ریکی خندید و سرشو تکون داد
بشگونش گرفتم تا خفه شه
هیرا _ برای امروز کافیه ... ممنون بچه ها
وای با من حرف زد ... رفتم سمتش و جلوش وایسادم و عقب عقب راه
رفتم
من _ خوب بودم؟
بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
هیرا _ بد نبودی ... بیشتر از اینا ازت انتظار دارم
اه کثافت ... زد تو ذوقم
هیرا _ الانم برو کنار حوصله ندارم
وایسادم ... تکه تکه شدن غرورم و به عینه صداشو می‌شنیدم
واقعا می‌تونم بگم به معنای واقعی بغض کردم ... خودم هم خبر نداشتم

که چند وقته رو رفتارای هیرا حساس شدم!

بچه ها با خنده راه میومدن ... لبخند مصنوعی به لبم داشتم ولی حرف نمی‌زدم

و این برای میشا یه اتفاق خیلی بزرگی بود!

میسن اومد سمتم وگفت:

میسن _ ساکتی!

بدون اینکه سرمو بلند کنم و همینطور که راه می‌رفتم گفتم:

من _ چی بگم؟

میسن _ عجیبه ازت ... مطمئنی حالت خوبه؟

لبخند تلخی زدم که رو به زهرماری می‌رفت ... چشمام لبالب از اشک

شد ... بغض راه گلومو بسته بود ... سرمو بلند کردم و گفتم:

من _ عالی تر از این نمی‌شم

میسن وایساد و متعجب نگاهم کرد...

تحمل نداشتم ... زود از شون فاصله گرفتم و رفتم تو دل جنگل

یکم به خلوت نیاز داشتم ... نشستم رو تخت سنگی و سرمو گذاشتم

رو دستام و اشک ریختم ... شاید اصلا هیرا حرف ناراحت کننده ای نزده

باشه ولی دل من بد شکسته بود و غرورم خورد شده بود ... رو تک تک رفتارای

هیرا حساس شده بودم!

سرمو بلند کردم ... شب شده بود ... به ستاره های تو آسمون که نور محوی

داشتن خیره شدم ... هیچ وقت نتونستم سر در بیارم از اینکه چجوری بعضیا

ستاره برای خودشون انتخاب می کنن ... من که با هر دفعه دیدنشون قاطی می کنم...

خل شدم ... نشستم به چه چیزایی فکر می‌کنم ... بهتره برگردم خونه چون

ممکنه از عصبانیت گلوی یکیو جر بدم!

با سرعت از جنگل زدم بیرون ... به خیابون کلیسا که رسیدم آرام شروع

کردم به راه رفتن ... سوییشرتو از دور کمرم باز کردم و پوشیدمش و

کلاهشو کشیدم رو سرم...

به تک تک مغازه ها خیره شدم ... از قیمتاشون سر درنمیآوردم والا

جلوی ویتترین کتاب فروشی وایسادم ... داشتم اسم کتابا رو میخوندم

که یه دختر بچه با خنده از کنارم رد شد ... دلم ضعف رفت ... مادرش دنبالش می‌دوید و با خنده می

گفت وایسه ... لبخند زدم و عشق کردم از راه رفتن

بچه! ولی ... بعدش خورد زمین ... با صورت ... نگران دوییدم سمتش

مادرش بلندش کرد و بغلش کرد

من _ حالش خوبه خانم؟

مادرش یه نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

خانومه _ اوه نمی دونم

من _ بذارید من ببینمش

بچه رو گرفتم و به صورتش نگاه کردم ... پیشونیش زخم شده بود

و ازش خون میومد ... آب گلومو قورت دادم و نفس عمیق کشیدم

لبخند زدم و سعی کردم آرام باشم ... خونو از رو صورتش پاک

کردم ... ولی هنوز در حال گریه کردن بود ... شکلات کاکائویی که

از آدام کش رفته بودمو از تو جیب سوییشرتم درآوردم و گرفتم

سمتش و گفتم:

من _ اگه قول بدی گریه نکنی منم قول می‌دم یه چیز خوشمزه بهت

بدم...

لوچاش جمع شد ... سعی می‌کرد گریه نکنه ... خندم گرفته بود

من _ زود باش

اشکاشو با دستای کوچولوش پاک کرد و بهم خیره شد

لبخندم پررنگ تر شد و شکلاتو دادم بهش

من _ مطمئن باش خیلی خوشمزست

یه ب*و*س به گوشش زدم و به مادرش که با لبخند ازم تشکر می کرد نگاه کردم

هیچی نگفتم و راهی شدم ... سنگینی نگاه یه نفر رو حس کردم ... برگشتم

ولی هیچکس نبود ... به راهم ادامه دادم ... این روزا افسردگی و توهم

هم داره بهم اضافه میشه!

وارد خونه شدم ... هیچ کسی تو پذیرایی نبود ... تلویزیون روشن بود

ولی بچه ها نبودن ... صدای آریزونا رو که با الیزا حرف می زد از تو آشپزخونه

شنیدم ... حوصله نداشتم ... پهن شدم روی مبل جلوی تلویزیون و دستمو گذاشتم رو سرم ... چشامو بستم ... با صدای در چشامو باز کردم...

هیرا با اخم وارد خونه شد ... این کجا بود ؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه رفت بالا

پوفی کشیدم و چشامو بستم ... به یه چیزی احتیاج داشتم آرومم

کنه ... و اون شیر کاکائو بود ... واقعا آرومم می کرد ... نمی دونم چرا

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... آریزونا و الیزا با تعجب نگاهم کردن

من _ اتفاقی افتاده؟

الیزا _ معلوم هست کجا رفتی؟

من _ فکر کن قبرستون

با لبخند گفتم برای همین فکر کرد شوخی کردم

آریزونا با مهربونی گفت:

آریزونا _ عزیزم ... اون بیرون پراز دشمنه ... یارای آهمانت تو این شهرن

باید بیشتر مراقب باشی

سرمو تگون دادم و در یخچالو بستم ... یه قلپ از شیر کاکائو خوردم
و گفتم:

من _ اکی سعیمو می‌کنم

هر دو تاشون پوف کشیدن ولی ادامه ندادن ... چون فهمیده بودن
بی حوصله ام.

من _ مدرسه هاتون همیشه اینجوری بی صاحبین؟

الیزا _ چطور؟

من _ هرکی دلش می‌خواد میره و میاد

سارا _ مگه مدرسه های شما اینجوری نیست؟

خندیدم ... بدبخت چهار روز بیاد مدرسه های ایران لاتی میشه برای خودش

من _ نه بابا ... اونجا قانون داره

ابروشونو از تعجب انداختن بالا ... دور میز نشسته بودیم و بچه ها کار دستی

درست می‌کردن ... وای خندم می‌گیره فکر می‌کنم الان بچه مدرسه ایم خخ

والا به خدا بیایید بچه مدرسه ای اینا رو ببینید یاد استاد دانشگاه های خودمون

می‌افتید ... عین شتر قد و هیکل دارنا! خخ

نیکول چسبو روی کاغذ کشید و گفت:

نیکول _ می‌دونید؟ فکر کالج خیلی تو سرمه

من _ مبارکه ... فقط فعلا بشینیم فکر کنیم ببینیم این بدبختی رو چجوری می‌تونیم حل کنیم

ریکی یکی از صندلیا رو کشید و نشست...

ریکی _ چه خبره؟

سیدنی با ذوق کاغذی که تزئینش کرده بود رو آورد بالا و گفت:

سیدنی _ جشن دنس (رقص) نظرت چیه؟

به فارسی گفتم:

من _ پیچ پیچیه ... نخود چیه ... آریپیچیه

ریکی خندشو خورد و گفت:

ریکی _ عالیہ سید

قیافمو کج کردم و رومو برگردوندم ... جاستین با رفیقاش دور یه میز

نشسته بودن و زل زده بود به من ... لبخند زد و لبخند زدم ... البته خیلی ضایع!

اصولا حوصله نداشتم کار دستی درست کنم و همیشه هم گردن رها بود

وای رهایی! الان تو قفسی یا رهایی؟ هر هر هر بخندید. (دوباره زد

تو فاز خُلایت ... فازش چیه ناموسا؟)

یکی از دخترای کلاسمون اومد سمتمون و گفت:

سوزی _ میشا؟

من _ بله؟

سوزی _ اومم ... یه نفر ازم خواست حتما امشب تو مسابقه دنس شرکت

کنی ... گفت از دیدنت خوشحال می‌شه

من _ کی؟

سوزی _ آهمانت

چسب از دست سیدنی افتاد و من مات زل زدم به سوزی

ریکی _ خدای من ... به ذهنش نفوذ شده

لبخند تصنعی زدم و گفتم:

من _ حتما عزیزم

بعد رفتنش. الیزا تند گفت:

الیزا _ اون اینجاست

تنم لرزید ... آب دهنمو قورت دادم و چسبیدم به صندلی

من _ مطمئنید؟ یعنی احتمالش هست تو این مدرسه باشه؟

ریکی _ آهمانتی که من می‌شناسم بیشتر برای ترس این کار رو کرده

ولی مطمئنم اینجا بوده...

نیکول _ بهتره برگردیم خونه

همه بلند شدیم و سیدنی مشغول پخش کردن کاغذاش شد ... اسکل انگار

الان وقت این کاراست ... اه اه!

تا پاهامونو توخونه گذاشتیم، با هیرا برخورد کردم...

من _ سلام

بدون اینکه نگاهم کنه خشک گفت:

هیرا _ سلام

حالم بازم گرفته شد

با بدنی آویزون رفتم تو آشپزخونه ... در یخچالو باز کردم و الکی توشو نگاه

کردم ... حتی نمی‌دونستم چی می‌خوام!

در یخچالو بستم و از آشپزخونه زدم بیرون ... رفتم تواتاقم و ول شدم رو تختم

چشامو بستم و به آهمانت فکر کردم! دختر عجیب و مو سفید

تق

چشامو باز کردم و با سرعت نشستم ... پنجره اتاقم شکسته بود...

رفتم سمت پنجره و به پایین نگاه کردم ... مطمئنم کار خودش ... ابرومو

انداختم بالا ... انگار نمی‌خواست دست از این مسخره بازپاش ورداره...

رفتم سمت در اتاقمو قفلش کردم ... کلید زو گذاشتم روش و از پنجره پریدم
پایین ... با سرعت شروع کردم دویدن ... بوشو حس می‌کردم ... حتی
صدای قدمهاشو ... سرعتمو زیاد تر کردم ... صدای قدم هاش کم شد
و دیگه به گوش نرسید ... وایسادم ... به دور و بر نگاه کردم ... با رد شدن
یه چیزی از جلو چشمم کار دستم اومد ... الان وقتش بود از حقه گول زدنم
استفاده کنم ... شروع کردم به راه رفتن و این ور و اون ور و نگاه کردن ... چند
بار از پشت سرم رد شد ... چوب کوچیکی پام و خراش داد...

من _ آخ

نشستم رو زمین و چوبو از پام کشیدم بیرون...

بلند شدم و همزمان خفتشو گرفتم!

با لبخند خیره شدم بهش ... به دخترک مو کوتاه رو به رو

لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ ابله

گلوشو بیشتر فشار دادم ... کیود شد ... نمی‌دونم این همه نیرو

رو از کجا آورده بودم ... چسبوندمش به درخت و دستمو کردم تو قلبش

و نگهش داشتم ... جیغ زد ... قلبشو فشار دادم

من _ خب بگو از طرف کی هستی؟

دخترک _ خفه شو

خندیدم

من _ اینکه سوال نداره ... از طرف آهمانته...

قلبشو بیشتر فشار دادم و گفتم:

من _ اون کجاست؟

جیغ کشید ولی چیزی نگفت

من _ خیلی خب دو راه بیشتر نداریم ... یا حرف می‌زنی و نمی‌میری

یا حرف نمی‌زنی و می‌میری ... هوم چطوره؟

قلبش تو دستم داشت مچاله می‌شد ... جیغاش کل جنگلو برداشته بود

دخترک _ با ... باشه ... اون ای ... اینجاست ... تو ... تو رگدکوو

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

من _ ببخشید زیاد سر قولم نمی‌مونم

و قلبشو کشیدم بیرون ... قلبشو پرت کردم اون ور و به این

فکر کردم که وقتشه خودمون اقدام کنیم...

با سرعت برگشتم خونه ... هنوز هیچ کسی تو اتاقم نیومده بود...

قفلو باز کردم رفتم بیرون ... از پله ها رفتم پایین و رو به رونالد

که داشت با یه میله ور می رفت گفتم:

من _ امشب جلسه تشکیل می دیم ... باید یه سری حرف بزنم

رونالد ابروهایش انداخت بالا و گفت:

رونالد _ اوپس ... اوکی

با صدای پای هیرا برگشتم سمتش ... قلبم ضربان گرفت...

هیرا _ سخنرانیت چی هست؟

آب دهنمو قورت دادم و رومو ازش گرفتم

من _ می خواستم آمادگیمو اعلام کنم

کم کم بچه ها از اتاقشون اومدن بیرون ... دست به سینه وایساده

بودم و ادامه و دادم:

من _ می خوام آهمانتو بکشم سمت خودمون ... چرا زودتر شروع نکنیم؟

پوزخند رونالد رو اعصابم بود

رونالد _ با خودت چی فکر کردی؟ یه جوری حرف می زنی انگار آهمانتو می شناسی!

بلند شد و اومد سمتم

رونالد _ تو می دونی اون چیه ؟ تو می دونی دارای چه قدرتیهِ ؟ می دونی

اون عمرش حتی از من و هیرا و آدام هم بیشتره

با تعجب گفتم:

من _ چی؟!

رونالد _ تو اصلا هیچی در مورد اون نمی دونی

با صدای آدام با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

من _ تو مگه کلید داری؟

خندشو خورد و گفت:

آدام _ میشا ... هیچ وقت نسنجیده حرفی رو نزن که بعدا ازش پشیمون

بشی

من- چه خبره؟ بالاخره که باید بهم توضیح بدید

هیرا _ اون یه دورگست

من _ هِن؟

هیرا _ ببینید ... من اصلا نمی تونم با این حرف بزnm خودتون از پشش برمیاید

آدام _ تو خیلی حساس شدی هیرا

هیرا _ من الان با تو بودم؟

آدام _ تو نمی تونی با بقیه مثل زیر دستات رفتار کنی

هیرا بلند شد و رو به روش قرار گرفت

هیرا _ اصلا من دلم می خواد با زیر دستام اینجوری رفتار کنم تو چه کاره ای؟

من _ بچه ها تمومش کنید

بچه ها با ترس به این دو نفر خیره شده بودن

دست آدامو گرفتم و با بغض به هیرا خیره شدم ... نگاهش چرخید

سمت من ... سرمو به عنوان تاسف تکون دادم و با آدام از خونه زدیم بیرون

نشستیم تو حیاط ویلایی ... البته رو تاب

من _ من به این رفتاراش عادت کردم

کلافه دست کشید لای موهاش ... چشماش برق می زد

آدام _ تو هیچی نمی دونی ... گذشته داره تکرار می شه

اهمیتی به حرفش ندادم و گفتم:

من _ آدام؟ دو رگه یعنی چی؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

آدام _ حدود سه هزار سال پیش یا بیشتر بگم ... دختری انگلیسی به نام

آهمانت که مادرش اهل مصر بود به دنیا اومد ... از زیبایی هیچی کم نداشت

تنها ایرادی که داشت زیبایی بیش از اندازش بود ... موهاش سفید و نقره ای

باچشای همرنکش ... اما اون دختر عجیب بود ... علاقه زیادی به خون

و گوشت انسان ها داشت ... کم تو روز بیرون میومد ... جادوگرا به این

دختر شک کردن ... طی عملیاتی از مادر و پدرش خون کشیدن و به این

پی بردن که ... (مکث کوتاهی کرد و ادامه داد :) مادرش یه خوناشام و

پدرش یه گرگینه...

من _ واو...ولی از کجا این موجودات اومدن؟

آدام _ موضوع مهم اینه ... مادر آهمانت قبل از اینکه به خوناشام تبدیل

بشه انسان بوده و از بیماری وخیم قلبی رنج می برده ... پدر آهمانت
نگران بود برای همین بهترین دوستش که یه جادوگر بوده رو وادار
کرد یه وردی بخونه که خودش و همسرش و فرزندانش جلودانه بمونن
واز اون جا بود که اون ها جلودانه شدن و دخترشون آهمانت یه دورگه
نمونه کامل خوناشام و گرگینه ... موضوع جالب اینجا بوده که مادرش
هم خوناشام بوده هم ساحره ... آهمانت دختر زیبا و مرموز قدرت طلب بود
اون می خواست ساحره بشه ولی مادرش هیچ وقت بهش اجازه نداد برای همین
باتمام بی رحمی مادرشو به قتل رسوند...

من _ یا خدا

سرشو تکه کن داد و گفت:

آدام _ پدرش که این ماجرا رو می فهمه برادر کوچکشو تبدیل به
گرگینه می کنه و برای همیشه گم میشه ... هنوزم که هنوزه خبری ازش
نیست ... برادر کوچکش به آهمانت شک می کنه و به جنگ اون میره
ولی آهمانت ناپدید میشه ... آهمانت علاقه زیادی به عموش داشته دو هزار سال بعد عموی آهمانت خاطر
خواه یه ختر گرگینه میشه و

تشکیل خانواده میدن و دارای یه پسر میشن ... همون موقع ها
آهمانت پیداش میشه ... پسرک بزرگ و بزرگ و قوی تر شد
حس می کرد علاقه ای به دخترک داره ... آهمانت با عموش صلح کرد
و به پسرک نزدیک ولی هدفش دوست صمیمی پسرک بود ... که اون
یه خوناشام بود ... اون موقع ها خوناشام ها و گرگینه ها مشکلی نداشتن
آهمانت علاقه شدیدی نسبت به دوست پسرک داشت ... اون ... اون...
بهش خیره شدم ... سخت بود حرف زدن براش انگار

هیرا _ اون من بودم

با تعجب برگشتم ... دست به جیب و اخم کرده به من خیره شده بود

آدام _ اون پسرک گرگینه هم من

دستمو گذاشتم رو دهنم و بلند شدم...

من _ وای چه—...

نمی دونستم چی بگم ... تعجب کرده بودم

من _ اون موقع تو بیرون از ایران چیکار می کردی هیرا؟

هیرا _ من یه خوناشام تازه متولد بودم ... با اسب و وسایل راهی انگلیس شدم ... سخت تر از همه دوری از خانوادم بود

با شک پرسیدم:

من _ شما دو تا دوست صمیمی بودید؟

نگاهی به هم انداختن و سرشونو تکون دادن...

من _ چرا؟ به خاطر آهمانت دوستیتون به هم خورد

آدام _ من به آهمانت علاقه داشتم ... ولی اون خاطرخواه هیرا بود و هست

به سختی گفتم:

من _ هست؟

سرشونو تکون دادن

آدام _ بین من و هیرا به هم خورد ... هیرا سعی داشت این دوستی

رو برگردونه ... ولی من کور شده بودم ... عاشق دختر عموم شده بودم...

دختر عموی بی رحم ... ولی یه خصلت خوب گرگینه ای این بود که

عشق تبدیل به نفرت میشه ... نفرتی که دیگه نمیشه باهاش عاشق

همون عشق قبلی شد (رگام پیچ خورد!)

من _ تو چی هیرا؟ به آهمانت علاقه داشتی و داری؟

عمیق بهم زل زد:

هیرا _ بهت گفته بودم هیچ وقت عشقو تجربه نکردم ... من هیچ

علاقه ای به اون دختر نداشتم...

آدام _ مشکل ما اینه که آهمانت با تو چیکار داره ... جای تعجبه

رفتم تو فکر...

اختلاف بین آدام و هیرا ... که الانم بحث شد سرش

سرمو سریع بلند کردم و خیره شدم بهشون ... به من خیره شده بودن

آب دهنمو قورت دادم ... اصلا امکان نداشت ... آره

هیرا _ اون به تو حسودی می کنه...

آدام _ اون دنبالته از بین ببردت

سرمو بین دستام گرفتم و خندیدم ... وای یعنی امکان داره؟

نه خودش گفت عشقو تجربه نکرده

پوست لبم و با دندونم می کندم ... بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون

سرحال گفتم:

من _ سلام...

هیرا نیم نگاهی بهم انداخت و بدون اخم گفت:

هیرا _ سلام

به دور و بر نگاه کردم ... کسی نبود

من _ پس بچه ها کوشن؟

نفس عمیق کشید و گفت:

هیرا _ تمرین



ابروم و از تعجب انداختم بالا و گفتم:

من _ پس چرا به من نگفتید؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

هیرا _ تو با من تمرین می کنی

یه لبخند ضایع زدم و آب دهنمو قورت دادم ... به خونه نگاه کردم خالیه

من و یه پسر و شیطان بی صاحب

هیرا _ لازم نیست بترسی ... من مثل غربی ها بی غیرت نیستم

نگاه کرد تو چشمم و گفت:

هیرا _ بشین

نشستم و در خونه باز شد ... امیر وارد شد و گفت:

امیر _ سلام ... ببخشید دیر شد

من _ اینجا چخبره؟

هیرا _ بهتره حرف نزنی و رو اعصابم نباشی

امیر نشست رو زمین و به من مستقیم زل زد

من _ امیر؟ حالت خوبه؟

هیچی نگفت ... نفس عمیقی کشید و دستاشو گذاشت رو پاهاش

چشاشو بست و چراغای خونه خاموش شد ... هیرا ریلکس زل زده بود

به امیر ... پرده ها کشیده شدن ... خونه تاریک شده بود...

درد بدی تو سرم پیچید ... دستمد گذاشتم رو سرم

و فریاد زدم:

من- آی...

همزمان با درد بدی که تو سرم بود صدای پیانو به گوشم می خورد

نشستم رو زمین ... به امیر نگاه کردم ... چشاش بسته بود و لباس تکون

می خورد ... داد زدم:

من _ تمومش کن

جیغ ... بلند شدم و با سرعت نور به سمت در رفتم ... ولی خوردم

به یه مانع ... مثل دیوونه ها دستم رو سرم بود و با سرعت به این ور و اون

ور می رفتم ... درد سرم داشت آروم می شد ... نشستم رو زمین ... دستم

هنوز روی سرم بود ... صدای پیانو بلند و بلند تر می شد ... و حالا صدای

امیر هم قطع شده بود ... سرمو بلند کردم و بهشون نگاه کردم...

امیر ریلکس یه خنجر چوبی برداشت و داد دست هیرا ... هیرا لبخند

بدجنسی زد و تو یه به هم زدن خنجر و پرت کرد سمت...

و من ... تو حاله زمان قرار گرفتم ... بلند شدم و ایسادم ... دستمو بردم

بالا و با تمام زورم جلوی خنجر و گرفتم ... خنجر رو هوا و ایساد...

متعجب خیره شدم به خنجر ... دستمو حرکت دادم ... با حرکت دستم

خنجر اومد پایین ... دستمو انداختم پایین ولی با نگاهم تکون خورد

باصدای (ایول) امیر تمرکز بهم خورد و خنجر افتاد

هیرا _ کارت درسته امیر

امیر خوشحال گفت:

امیر _ تو الان آماده ای آماده ای

من _ این بود تمرین؟

هیرا و امیر سرشونو تکون دادن

لبخند بدجنسی زدم و خنجر رو زمین لرزید ... هیرا تا به خودش بیاد

خنجر رفت تو شکمش...

من _ اینم از تمرین من!

در حالی که با اخم چوبو از شکمش می کشید بیرون گفت:

هیرا _ می دونستم کارت درسته ولی تا این حد ازت انتظار نداشتم

ابرومو چند بار انداختم بالا

امیر _ خوب نوبت منه

من و هیرا بهش نگاه کردیم...

امیر _ وا چیه؟ منم یه چیز جدید براتون آماده کردم

من _ چه چیزی؟

امیر _ پشت سرتونو نگاه کنید

سریع برگشتیم و به آتیش رو به رو خیره شدیم

من _ یا حضرت فیل!

امیر اومد نزدیک و بایه نگاه آتیشی که رو صندلی ایجاد شده بود رو خاموش کرد

امیر _ بدون اینکه صندلی آسیبی ببینه

ابرومو انداختم بالا و گفتم:

من _ ایول داری ناموسا

هیرا _ خب؟ این الان یعنی چی؟ بدون اینکه صندلی آسیب ببینه

تو تونستی آتیشو خاموش کنی و اما اگه بخوای با افراد آهمانت همچین

کاری رو بکنی که هیچ فایده ای نداره

امیر _ نه نه ... این برای خودمونه ولی این برای اوناست

بعد دوباره همون صندلی رو آتیش زد ... و بعد خاموشش کرد ... صندلی

سوخته بود

من _ هوی اوشگول مگه عمت پول صندلی رو داده بود ؟

امیر _ توهم ندادی که اینجوری حرص می زنی

من _ کف گرگی میاما امیر

امیر _ بینیم بابا ... مال این حرفا نیستی

هیرا دستشو گذاشت رو پیشونیش و گفت:

هیرا _ خدایا ... صبر فقط

(جون شوما نمی تونم ترسناکش کنم ... خنده دارش باحال تره که)

من و امیر یه نگاه به هم انداختیم و خندیدیم و دستامونو کوبیدیم به هم

وای که چه قدر حال میده عصبی کردن هیرا

سرش و بلند کرد و یه جوری با اخم نگاهمون کرد که شلوارمو عنایت

فرمودم ... خندمو خوردم و گفتم:

من _ اگه کاری نداری من برم

بلند شد و گفت:

هیرا _ هیچ گورستونی نمیری ... امیر ؟

امیر _ بله ؟

هیرا _ روی اون چیزی که بهت گفتم تمرین کن ... منم با میشا کار

دارم

امیراخم کرد و گفت:

امیر _ لازمه حتما ببریش بیرون؟

هیرا _ بهت یاد ندادن توکار بزرگ تر دخالت نکنی؟

امیر نفسشو عمیق فرستاد بیرون و رفت تو اتاقش ... یه نگاه به من کرد

که یه قدم عقب رفتم ... ابروهاشو انداخت بالا و راه افتاد به سمت بیرون

هوف ... رفت سمت راست حیاط ... درختا رو کنار زد و منم مثل

الاغ دنبالش ... واو اینجا کجاست؟

یه مکان باحال که پر از وسیله های شکنجه بود...

بطری هایی که حاوی شاهپسند بود ... تیرهای چوبی ... خنجر های چوبی

هیرا _ من اینجا تمام بچه ها رو آموزش دادم ... اونا از اینجا جون گرفتن

لبمو تر کردم گفتم:

من _ می خوای با من چیکار کنی ؟

یه تیر برداشت و دست کشید بهش و گفت:

هیرا _ یه کار خیلی بزرگ

تا به خودم اومدم از درد اخمام رفت توهم

هیرا _ هی نه ... بیشتر حواست و جمع کن...

یه تیر دیگه خورد تو پاهام...

نشستم رو زمین و با درد از پاهام درش آوردم

من _ چیکار می کنی؟

هیرا _ مگه تو نیروی محافظت کننده نداری ؟ از خودت دفاع کن

تا به خودم اومدم سرمو آوردم پایین ... تیر برخورد کرد به درخت پشت

سرم...

هیرا _ خوب بود

زود وایسادم ... نباید جلوی هیرا کم بیارم...

رفت سمت خنجرهای چوبی ... در یه آن بهم حمله کرد و کتفمو سوراخ

کرد

-آی

دستم گذاشتم رودستش و خنجر رو کشیدم بیرون ... خنجر حالا تودستای

من بود ... عصبی خنجر رو پرت کردم سمتش که با دستش گرفت

هیرا _ نشون بده خودتو

رفتم سمت میز و تیرهای چوبی رو برداشتم ... دونه دونه سریع و در چشم

به هم زدن پرت می کردم سمتش و اون جا خالی می داد

وایسادم ... در بطری شاهپسند رو باز کردم ... با این کارم خندش گرفت

و خندید

هیرا _ خوب داری پیشرفت می کنی

تیر رو فرو کردم تو بطری و در یه آن به سمتش پرتاب کردم ... ولی پیشیمون

شدم ... من داشتم جرزنی می کردم ... با نگاهم تیر رو نگه داشتم...

نگاه هیرا از روی تیر به من کشیده شد ... نگاهش عمیق شد...

تیر افتاد روی زمین ... با صدای آرومی گفت:

هیرا _ اون چیزی رو که می خواستم رو به دست آوردم ... تو به عنوان

یک جنگ جو کاملاً آماده ای

خواست بره که با صدای من وایساد

من _ متاسفم برای اون شب

برگشت سمتم و لبخند مهربونی زد

هیرا _ منم متاسفم ... الان که فکر می کنم آهمانت حق داره بهت حسودی

کنه!

تا بخوام جملشو درک کنم از جلوی دیدم محو شد

دستم گذاشتم روی میز و نشستم رو صندلی ... لبخند ناخودآگاه

رو لبم نشست ... جدا از اینکه ازش می ترسیدم ولی خیلی بهش اهمیت

می دادم

با صدای در به سمت داخل رفتم ... در رو باز کردم ... رونالد دستش روی بازویش بود ... بچه ها هم دور و برش ... برای اولین بار برای رونالد نگران شدم
من _ رونالد؟ خوبی؟

متعجب نگاهم کرد ... بازویش پر از خون بود...

رونالد _ خب بعد از اون اتفاق ناگوار و شوک آور این دومین شوکی بود

که بهم وارد شد ... می بینی که عالیم

رو کردم سمت جوردن که تو فکر بود و گفتم:

من _ چه اتفاقی افتاده؟

جوردن _ متاسفانه بهش حمله کردن ... اونم با خنجر مخصوص

من _ وای نگید که اینم دوباره یه معمای تازست

جیم _ دقیقا یه معمای قدیمیه ... خنجری که از درخت قدیمی که برای

چهار هزار ساله پیشه ساخته شد و برای کشتن یه اصیله

ابرومو انداختم بالا و نشستم بغل رونالد ... بازوشو گرفتم و گفتم:

من _ خوب میشی

لبخند بانمکی زد و گفت:

رونالد _ چیزی نیست که ... به قلبم نزده

من _ هوف ... می تونم حدس بزنم از طرف آهمانت بودن

سرشو تکیه داد و گفت:

رونالد _ و اینکه آهمانتو امشب خیلی عصبی کردم

آدام مشکوک گفت:

آدام _ چطور؟

رونالد لبخند پیروزی رو لبش نشست و دستشو کرد تو کتش و یه خنجر
چوبی مشکی رنگ که طرحای جالبی روش بود رو در آورد و گفت:
رونالد _ امشب علاوه بر اینکه دوستشو کشتم ... این خنجرم ازشون
گرفتم

هیرا خوشحال گفت:

هیرا _ تو فوق العاده ای رونالد

من _ این خنجر به چه دردی می خوره

میسن خنجر رو از دست رونالد گرفت و گفت:

میسن _ خب با این خنجر و البته کمک دوست ساحره شما میشه

آهمانتو گشت

ناباور نگاهش کردم...

من _ اینکه عالیه

سارا _ آره عالیه ... ولی هرکسی نمی تونه با اون درگیر بشه

پوکر شدم و گفتم:

من _ آره راست می گی

در اتاق امیر باز شد و امیر گفت:

امیر _ همیشه یه راهی هست ... چه کمکی می تونم بکنم

آریزونا خنجر رو از دست میسن گرفت و بردش سمت امیر و گفت:

آریزونا _ سم دو رگه رو روش فعال کن

امیر ابروشو انداخت بالا و گفت:

امیر _ باید جالب باشه

من _ می دونم که تو می تونی امیر

با لبخند چشمکی بهم زد و چند تا از بچه ها همراهش به اتاق رفتن

حالا من و آدم و هیرا و رونالد و میسن و الیزا نشسته بودیم دور هم

برای اینکه این جو خشک از بین بره گفتم:

من _ من برم قهوه بیارم نظرتون چیه؟

الیزا _ کاش یکم ویسکی بخوریم

با اخم گفتم:

من _ حالتون به هم نمی خوره؟

رفتم تو آشپزخونه و چندتا فنجون برداشتم ... همزمان گوشم هم فعال شد

نمی دونم چرا ... صداشون خیلی آروم شده بود

میسن _ بهتره بهش بگیم ... بالاخره که ما قراره فردا صبح راهی شیم

رونالد _ اون دختر خوبیه ... بهتره فردا بهش بگیم

هیرا _ نه ... خودم الان بهش می گم

الیزا _ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره

مشکوک فنجونا رو گذاشتم تو سینی و اومدم بیرون ... خودمو بیخیال نشون

دادم ... قهوه رو گردوندم و نشستم سرجام ... تلویزیون روشن بود ... بهش

نگاه کردم ... اخبار پخش می کرد ... کاش خفه شه الان

سعی کردم بهش بی اهمیت باشم ... سرمو برگردوندم که دیدم بهم

زل زدن...

من _ چیه ؟

رونالد _ می خوام یه خبر بد بهت بدم

من _ زودتر وگرنه می خوره تو ذوقم ... نه اینکه همش درحال شنیدن

خبرای خوبم

همگی خندیدیم ... یه خنده بیخود ... شاید دلمون می خواست یکمی بخندیم

میسن _ آهمانت جنگو شروع کرده ... فردا راهی میشیم

دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

من _ کجا باید بریم؟

آدام _ تو نباید با ما بیای ... تو با جوردن می مونی و دو ساعت بعد از ما حرکت

می کنی

من _ خیلی خب ... حوصله مخالفت ندارم ... فقط کجا؟

الیزا _ به سمت جنگل بیرون از شهر

سرمو تکون دادم ... استرس نداشتم ... برای چی خدا می دونه

هیرا _ خیلی آرومی

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ کاش می شد رها و شایان و بابام و می دیدم

آدام و هیرا نگاهم کردن و با لبخند بهم دلداری دادن...

تمام شب و زل زده بودم به سقف ... بی خوابی خوناشامی

تصمیم گرفتم یکم تمرین کنم ... یه سر هم بزنم به کلیسا ... اینجا که

مسجد نداشتن ... درسته مسلمونم ولی حضرت مسیح هم پیامبر ما مسلمونا

بودن ... موهامو جمع کردم و چپوندم تو کلاه سوییشرتیم ... از پنجره پریدم

پایین و از خونه زدم بیرون ... سگم پر نمی زد ... صدای زوزه گرگ ها میومد

چشم هامو بستم و با سرعت نور به سمت کلیسا رفتم

درشو باز کردم و وارد شدم ... شمع ها روشن بودن ... ولی هیچکسی نبود

آروم آروم قدم برداشتم ... نشستم یه گوشه و شمع می برداشتم...

اشک آروم از گونم سرخورد و ریخت پایین ... اه که چقدر حالم از خودم

به هم می خورد برای فراموش کردن اصلیت ... من یه ایرانی بودم ولی رفتاری

غربی روم اثر گذاشته بود

به خدا فکر کردم ... می دونستم هوامو داره ... مثل این همه سال ها...

درسته گاهی زرای بیخود زدم ولی اگه هوامو نداشت من همون شب تو اون پارتی لعنتی می مردم ...

اگه هوامو نداشت که کاری می کرد سیما رو بُکشمش

از بی صبری ... خیلی هوامو داشتی خدا جونم ... من بی لیاقتم ... من خیلی

بی لیاقتم

اشکامو پاک کردم و شمعو فوت کردم ... یه جوری بود دلم ... پیچ

می خورد ... نگران فردا نبودم ... شاید می خوام بمیرم ... لبخند زدم

هرچی قسمته! این قسمته که زندگی ما رو می سازه!

بلند شدم و شمعو گذاشتم سر جاش و با اون یکی شمع روشنش کردم

من _ شرمنده حضرت مسیح جونم ... بالاخره منم یکی از بنده های خدام

حتما نباید که مسیحی ها بیان اینجا هوم؟

لبخندی به این دیوونگیم زدم و خواستم از کلیسا بزنم بیرون که دوتا

مرد هیکلی جلوم سبز شدن...

من _ اتفاقی افتاده؟

به دلیل سقف بلند داخل کلیسا تاریکی افتاده بود روضورتشون...

صدای خور خور به گوشم خورد ... این صدا خیلی برام آشنا بود

کم کم اومدن جلو و دندونای تیز و چشای زردشون نمایان شد

وای خدا گرگینه های آهمانت!

من _ خوب اون جور که معلومه آهمانت خیلی بیشعوره ... برای اینکه

توهمچین جای مقدسی می خواد خون ریزی کنه

بعد خندیدم ... اونا کاملاً جدی و برزخی نگاهم می کردن ... لبخندم عمق گرفت و گفتم:

من _ خوب من آمادم

بعد ژست بروسلی گرفتم ... یکیشون حمله کرد سمتم و افتاد روم

که پخش زمین شدم ... به سرعت برگشتم و اونو کوبوندم زمین

ناخن‌امو فرو کردم توگردنش و از جا کندمش...

اون یکی سمت حمله ور شد ... جا خالی دادم و با نیروی محافظت کنندم

از قلبم حفاظت کردم ... چون بیشور یه تیکه چوبم دستش بود

یکی می زد دوتا می خورد ... زر زدم یکی زدم دوتا خوردم...

خون دورلبمو پاک کردم و گفتم:

من _ تو دیگه خیلی چقری (همون چقر و بد بدن)

سمتش حمله کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم...

درد پیچید تو بدنم ولی با دست چیم قلبشو از جا کندم

به نفس نفس افتادم ... خب خداروشکر زدم هنوز ولی فعلاً

زیر لب یه عذرخواهی کردم و از کلیسا زدم بیرون...

وقتی رسیدم خونه آب گلومو قورت دادم و ولو شدم رو تخت ... من خوبم!

جوردن _ میشا خوبی؟

لبخند زدم و درحالی که سعی می کردم خوب باشم گفتم:

من _ عالیم ... وقتشه حرکت کنیم؟

سرشو تگون داد و گفت:

جوردن _ آره ... خیلی راهه

یه نگاه به خونه انداختم ... دلم خیلی برات تنگ میشه ... بالبخند تلخ بستمش
و راه افتادیم...

یه ساعتی راه رفتیم ... چشم تار می دید ... عرق از سر و صورتم می چکید
تو این سرما من گرم بود ... جوردن که وضعمو دید گفت:

جوردن _ همین جا استراحت می کنیم

ولو شدم روزمین ... آب گلوم خشک شده بود ... چشممو بستم و

باز کردم ... هیرا اینجا چیکار می کرد؟ لبخند زدم و گفتم:

من _ هیرا؟ تو مگه نرفته بودی؟

هیرا _ حالت خوبه؟! میشا؟ میشا

بادیدن جوردن که جلوم نشسته بود گفتم:

من _ پس هیرا کوش؟

جوردن _ حالت خوبه؟ دارم نگرانت میشم اونا چهار ساعته که رفتن

سرمو تگون دادم و خوابیدم روزمین

جوردن _ بهتره راه بیفتیم ... هنوز راه هست

من _ نمی تونم...

جوردن _ بلند شو تتبلی نکن

رفتارام دست خودم نبود ... حمله کردم سمتش و کوبوندمش به دیوار

و غریدم تو صورتش ... متعجب به من نگاه کرد ... چهره آهمانت برام نمایان

شد ... داد زدم:

من _ کثافت ... تو باعث تمام این اتفاقاتی

_ میشا منم ... هی دختر منم جوردن

بهش نگاه کردم ... جوردن بود ... دستمو برداشتم و رفتم عقب

من _ متاسفم جوردن ... متاسفم از قصد نبود

بعد افتادم به سرفه ... سرفه ... سرفه پشت سرهم

نشستم روزمین و هرچی خون خورده بودمو بالا آوردم...

جوردن دوبید ستم و گفت:

جوردن _ هی؟ چه بلایی سرت اومده؟

دلم نمی خواست بهش بگم ولی انگار متوجه شد ... به دستم که

خیلی پوشونده بودمش نگاهی کرد و با یه حرکت آستینم و زد بالا

جوردن _ خدای من ، میشا

من _ چیزی نیست ... بلند شو باید خودمونو برسونیم

به سختی بلند شدم و شروع کردم راه رفتن...

جوردن _ چرا نگفتی یه گرگینه گازت گرفته؟

من _ مهم نیست ... خوب میشم

جوردن _ چرا میشا؟ می دونی چه قدر بده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ من خوبم جوردن ... باور کن

کلافه دست کشید تو موهایش و گفت:

جوردن _ اینجوری نمی تونی ادامه بدی ... باید پادزهر رو گیر بیارم

خواستم حرفی بزنم که چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم

چشم و باز کردم ... من روی تخت چیکار می کردم؟

یاخدا تخت خونه خودمون تو ایران؟ در باز شد و هیرا وارد

شد ... لبخند زد و گفت:

هیرا _ هی دختر خوب داری شونه خالی می کنی

حیرت زده گفتم:

من _ هیرا؟ اینجا خونمونه ... تو ... تو اینجا چیکار می کنی؟

هیرا _ خوب ... زیاد سخت نبود وارد شدن به خونتون...

دستمو نگاه کردم ... گاز گرگینه نبود

من _ چیشده ؟

هیرا _ بهت قول میدم خوب میشی

باتعجب نگاهش کردم که هین

پریدم و نشستم ... شروع کردم به سرفه کردن ... سرفه های خونی

به دور و برم نگاه کردم ... من توی چادر بودم...

هیرا _ میشا؟

سریع به هیرا خیره شدم ... لبخند زد و اومد داخل ... نشست کنارم و

دستشو گذاشت روسرم و گفت:

هیرا _ دراز بکش دختر...

انقدر خسته بودم که بی هیچ حرفی دراز کشیدم ... هیرا مشغول نوازش

کردن موهام شد

هیرا _ چرا نگفتی بهمون؟

درد بدی توگلوم بود ... سرم درد می کرد ... تمام بدنم درد می کرد

من _ مهم نبود ... نمی خواستم با یه مشکل دیگه روحیتونو از دست بدید

لبخند زد ... زیبا و دلبرانه ... آقاوارانه

هیرا _ چرا انقدر تو خوبی؟

لبخند زدم ... خوشحال شدم که هیرا انقدر مهربون شده باهام
 آدم هم وارد شد ... چشای غمگینشو بهم دوخت و بالبخند تلخ گفت:
 آدم _ حال قهرمان کوچولو چگونه؟
 آب دهنمو قورت دادم و بابی حالی گفتم:
 من _ عالی
 بعد خندیدم که سرفه کردم ... عرق از سرو روم می ریخت...
 دستمو آوردم بالا و نگاهش کردم ... زخم خیلی بزرگی بود
 آدم _ خوب میشی ... قول میدم عزیزم
 دست دوتا شونو گرفتم و لبخند زدم ... یه سرفه کردم و گفتم:
 من _ شما دوتا قهرمان ترین فردای توی زندگیم هستید ... دوتا اسطوره
 (آب دهنمو که خشک شده بود قورت دادم و ادامه داد :) قول بدید
 دوست باشید ... مثل قدیم ... هیچی دیگه از هم جداتون نکنه...
 آدم _ تمومش کن ... داری خداحافظی می کنی؟
 من _ شاید
 آدم _ نه ... ما بدون تو هیچیم...
 خندیدم ... هیرا دستمو فشار داد و گفت:
 هیرا _ ما دنبال پادزهریم ... تو خوب میشی میشا ... ما واقعا به تو
 احتیاج داریم ... به روحیت و انرژی احتیاج داریم
 لبخند زدم ... چشم کم کم بسته شد ... بهشتو می دیدم...
 خودش که نبود ... یه جای سرسبز بود ... بدون هیچ غصه ای
 می دویدم و می خندیدم ... صدای خنده های مردونه ای از پشت
 سرم بلند شد ... برگشتم که هیرا و آدامو دیدم پشت سرم می دون

لبخند عمق گرفت و بیشتر دوییدم ... پهن شدم رو زمین و دراز کشیدم
 خندیدم ... اون دوتام کنارم دراز کشیدن ... به آسمون نگاه کردم
 من _ مرسی که هستید
 دستام دستاشونو گرفت ... رومو کردم طرف هیرا ... بالبخند
 نگاهم می کرد ... حالا می فهمیدم که من این مرد رو باتمام وجود
 دوست دارم ... به آدام نگاه کردم ... دوستانه هاشو خرجم کرده بود
 بهترین دوست دنیا بود ... البته رها و شایان و امیر جدا ... این بهترین دوست
 دشمنم بود ... لبخند زدم و به آسمون خیره شدم و چشممو بستم ... ولی چشم باز شد
 بادیدن بچه ها بالا سرم لبخند زدم و سرفه کردم
 من _ چه خوابای قشنگی می بینم ... کاش واقعیت داشت
 هیرا _ داشتیم برات بهترین لحظه ها رو می ساختیم...
 من _ یعنی (سرفه) به خوابم نفوذ کردید کلکا؟
 بعد خندیدم ... امیر گریون نشسته بود بالا سرم ... دستمو کشیدم
 رو صورتش ... چشم تار شد ... سعی کردم اروم باشم ... درد بدی
 توقلم پیچید ... اخمام درهم شد ... ولی زود جمعش کردم
 من _ چی شده داداشی قشنگم؟ چرا توچشمات نشسته شبم؟
 ... با چشای اشکیش خیره شد بهم و گفت:
 امیر _ بهم اعتمادی داری میشا؟
 لبخند زدم و گفتم:
 من _ خیلی ... بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی
 امیر _ پس تحمل کن ... به من اعتماد کن ... دارم پادزهر رو آماده می کنم
 لبخند زدم ... چیزی نگفتم ... اول به خدا بعد به امیر توکل کردم

همه رفتن بیرون به جز هیرا ... بازم مشغول نوازش موهام شد

من _ خوب شد دارم می میرم و چهره مهربون تو رو دیدم

لبخند زد

هیرا _ همیشه باخودم درگیر بودم ... آهمانت چرا باید خاطرخواه من

بشه ؟ عشق چجوریه؟ چرا آدم بهترین و شفیق ترین رفیقم باید باهام

لج بشه ؟ در صورتی که تو این همه سال و این همه قرن بازم من نتونستم باهاش

بد باشم و تظاهر به بدبودن کردم ... اما حالا می فهمم ... عشقو می فهمم

دارم احساسو می فهمم

لبخند تلخ زدم ... شاید اگه حالم خوب بود این بهترین لحظه عمرم بود

بالاینکه خیلی خوشحال بودم ولی دیگه فایده نداشت

من _ فکر نمی کنی یکمی دیر شده ؟

عمیق نگاهم کرد و گفت:

هیرا _ نه ... البته می خواستم زودتر بهت بگم ولی غرورم نمی داشت

از احساسم مطمئن نبودم ... می ترسیدم ... می ترسیدم از عشق...

میشا ... از اون روز که تو اومدی ... بااون کارهای شگفت انگیزت واقعا

بهترین لحظه ها رو برام ساختی ... بعد این همه قرن عشقو با تو شناختم

دختری از وطن خودم ... دختری از خاک خودم ... من بهت افتخار می کنم

می خوام خوب شی ... می خوام مثل سابق شی... تا عاشقانه هامو خرجت

کنم

خندیدم...

من _ هیرا ... بهترین مردی بودی که دیدم ... مغرور و با جذبه ... زیبایی

بیش از اندازه ... ولی ... ولی نمی خوام با آدم بحث داشته باشی

هیرا _ اینا مهم نیست ... اگه توهم دلت با من باشه ... آدام تموم می کنه
 من دلم با آهمانت نبود و آهمانت دلش با من بود ... آدام از این ناراحت بود
 ولی می شناسمش ... من هنوزم رفیقشم ... هرچند بد بودیم ولی بازم
 بهم اهمیت میده ... می دونم که می دونی آدام ... آدام بهت علاقه داره.
 چیزی نگفتم ... شوک وارد شده بود بهم ... از یه طرف هیرا و از یه طرف
 آدام ... بلند شدم و سرفه کردم ... خون ریخت رو لباسم...
 دستمو گذاشتم رو شونه هیرا و گفتم:

من _ من کارم تمومه

رونالد _ اینطور نیست...

برگشتم سمتش که با لبخند اومد کنارم ... در یه بطری رو باز کرد و گفت:

رونالد _ خب ببینم اینجا چی داریم؟ اوم ... یه دختر خوناشام مریض که

یه گرگینه گازش گرفته و یه خوناشام اصیل که درای دلشو گفته و یه

خوناشام اصیل دیگه که با استفاده از خونس و ساحره کوچک تونست پادزهر

رو بسازه

آدام وارد شد ... یکمی ناراحت می زد ... ولی لبخند زد و چشاشو روهم

گذاشت

رونالد _ هی دختر بهتره بخوری چون وقت نداریم

بطری رو از دستش گرفتم ... شک داشتم ... ولی بازم مهم نبود ... مهم این

بود که از زیون هیرا اون چیزی رو که می خواستم شنیدم...

بطری رو بردم سمت لبمو شروع کردم به خوردن ... بطری رو فشار دادم

و خونو تا تهش خوردم...

از لبم جداس کردم و دراز کشیدم ... نفس نفس می زدم و چشم بسته شدم!

چشامو آروم آروم مثل این فیلما باز کردم ... دستام و بردم بالا و
کش و قوسی به بدنم دادم ... به دستم نگاه کردم ... جای هیچ گاز
گرگینه ای نبود ... پس جواب داده ... بلند شدم نشستم ... کسی تو
چادر نبود ... یاد حرفای هیرا افتادم و لبخند زدم ... ولی زود لبخندمو
خوردم ... آهمانت! سریع بلند شدم ... هوای سرد جنگل برای من گرم
بود ... خب من انسان نیستم ... سوییشرتو تنم کردم و از چادر زدم بیرون
بچه ها همشون درحال یه کاری بودن ... امیرم فقط یه گوشه نشسته بود
و تمرکز می کرد...

من _ سلام

همشون ثابت شدن و کم کم روشن به سمت من شد...

یهو منفجر شدن ... جیغ و دست می زدن...

من _ خدا شفاتون بده...

هیرا لبخند دندون نما زد ... نگاهم روش ثابت موند ... دستم کشیده

شد و فرو رفتم تو بغل یکی ... گرم بود ... لبخند زدم ... ازش جدا شدم

آدام _ خوشحالم که برگشتی...

من _ منم خوشحالم که برگشتی تو جمعتون

لبخند زد و ازم دور شد ... به امیر نگاه کردم ... با سرعت رفتم تو بغلش

من _ ممنونم ... ممنون امیری ... جونمو مدیونتم

امیر _ وظیفه ی هر برادریه

بیشتر به خودم فشردمش که گفت:

امیر _ آخ آخ گردنم ... ولم کن میشا گردنم ترکید

خندیدم و ازش جدا شدم ... سرحال بودم ... انگار روحیم برگشته بود

دوباره نگاهم تو قسمت جستجوش هیرا رو سرچ کرده بود
 مشغول خوردن کردن چوب ها بود ... سنگینی نگاهمو فهمید و بهم
 نگاه کرد ... لبخند محوی زد و آروم به سمتش قدم برداشتم...
 دستامو پشتم بردم و به هم گره زدم و گردنمو کج کردم و گفتم:
 من _ اوم سلام
 وای چه ضایع ... خندید و گفت:
 هیرا _ علیک سلام
 تک سرفه ای کردم و گفتم:
 من _ چیزه ... هنوزم ... اوووم ... هـنو...
 حرفمو قطع کرد و گفت:
 هیرا _ آره هنوزم پای حرفم ... هنوزم دوستت دارم
 قلبم که از وضعیتش هیچی نگید ... حتی صدای گرومپ گرومپش و هیرا
 هم می شنوید ... منم صدای قلب اونو
 من _ خب واقعیتش ... فکر کردم سر دلسوزی اون حرفا رو زدی
 اخم کرد و گفت:
 هیرا _ من واسه هیچ کس دلسوزی نمی کنم ... من دوستت دارم...
 برای اولین بار و آخرین بار توی زندگیم عاشق شدم ... اونم عاشق تو
 سرخ شدم ... خجالت دخترونه ... مثل این اسکلا از جلو چشمش دور شدم
 رفتم توی چادرم و دستمو گذاشتم روی قلبم ... اوف چه صدایی راه انداخته
 حتی خودمم می شنوم...
 باصدای زوزه گرگ ها سریع از چادرم زدم بیرون ... تیر خورد تو بازوم
 اخم کردم و از بازوم کشیدمش بیرون ... درست حدس زده بودم بهمون حمله کرده بودن ... دستامو
 کشیدم دور خودم و محافظت کننده درست کردم

به امیر نگاه کردم ... سریع رفتم سمتش ... همه به هیاهو افتاده بودن...

جوردن نشست رو زمین و تیرکمونو گرفت دستش...

امیر مشغول بود ... داشت لب می زد ... دستامو کشیدم دورش و محافظتش کردم خدا کنه جواب بده ...
موهامو بالاسرم با یه تیکه فلز بستم ونگه داشتم

گرگ ها به سمتمون حمله کردن ... با سرعت دویدم سمتش و با لگد

زدم بهش ... پرت شد اون ور ... هجوم خوناشاما و گرگ ها رو با چشم

خودم می دیدم ... نباید بترسم ... من قوی ام ... من قوی ام...

گرگه به سمتم حمله کرد ... جا خالی دادم ... خوردم زمین ... از برخورد

پشمالوش به صورتم فهمیدم یه گرگ دیگست ... قلبم تند تند می زد

دندون نیشامو نشونش دادم و تا به خودش بیاد روی پوستش قرار گرفت

تا آخرین خونشو خوردم ... پرتش کردم اون ور ... زوزه یواشی از دهنش

بیرون میومد ... یهو به انسان تبدیل شد ... یه دختر بود ... ابرومو انداختم

بالا و چهار پنج تا پشتک زدم ... (در این حین یه آهنگ خفن بزارید

و حال کنید خخ) به سمت تیرهای چوبی رفتم ... بلد نبودم با تیرکمون

کار کنم ... برای همین گرفتم دستمو به سمت خوناشامایی که درحال جنگ

بودن و نشونه گرفتم و پرت کردم ... میسن برگشت و نگاهم کرد و لب

زد:

میسن _ ممنون

لبخند زدم و سرمو تکون دادم ... به گرگ تبدیل شد و خور خور کنان

به گرگینه ها حمله کرد ... کم کم آدام و یاراش هم به گرگ تبدیل شدن...

آدام خاکستری و نقره ای رنگ بود ... صدای پرتاب تیر رو شنیدم...

نگاهم چرخید ... به سمت هیرا بود ... با نگاهم ثابت نگهش داشتم

پسرک خوناشام با تعجب بهش نگاه کرد و نگاهش کشیده شد سمت

من ... لبخند زدم و تیرش خورد به قلبش

امیر هم کم نمیآورد ... دان چهار کاراته داشت بچم ولی خطر داشت براش

دویدم سمتش و جلوش قرار گرفتم ... یه دختر در حال مبارزه باهاش بود

دندونای نیششو به نمایش گذاشت و منم شروع کردم باهاش به جنگیدن

یه مشت زدم به صورتش که خورد زمین ... سریع نشستم روش و گردنشو

پیچوندم ... وایسادم و با نفس نفس گفتم:

من _ از من دور نباش امیر

سرشو تکیون داد ... تمام مدتی که می جنگیدم مواظب امیر هم بودم

باصدای داد رونالد به هیرا نگاه کردم:

رونالد _ هیرا مراقب باش...

یه خنجر مثل خنجر رونالد به سمت هیرا پرت می شد ... زود و سریع

جلوی هیرا قرار گرفتم و تیر رو با دستم گرفتم...

هیرا در گوشم زمزمه کرد:

هیرا _ الکس ... اون یه اسیله...

سرمو تکیون دادم و هدف گرفتم ... اسم خدا رو گفتم و خنجر رو پرت کردم سمتش ... خورد تو قلبش ... خندیدم ... ایول

کم کم یارای آهمانت رو زمین افتادن ... چه گرگینه چه خوناشام

رونالد _ موفق شدیم...

همه هورا کشیدیم...

من _ ولی آهمانت نبود

آدام _ درسته ... اون یه ترسوئه...

آریزونا _ اون صد درصد یه نقشه ای داره

دیوید تیر چوبی که تو دستش بود رو کشید بیرون وگفت:

دیوید _ باید به جای دیگه ای بریم

ریکی _ نه بهتره اینجا بمونیم ... بالاخره هر جا بریم اونم میاد

امیر _ من اینجا رو حفظ می کنم

و رفت و یه گوشه ایستاد ... دستاشو گرفت بالا و مشغول حرف زدن

شد...

حباب های سفیدی که دورمونو می گرفت می دیدم ... ولی کم کم رنگش از

بین رفت...

رفتم توی چادر ... خورده چوبایی که رو زمین بود و به گردنم فرو رفته بود رو از گردنم در آوردم ...
حالا خوبه جاشون از بین میره...

دستم رفت سمت سینم ... یه چوب کلفت اندازه هفت سانت فرو رفته بود

بالای سینم...

من _ آخ اوف

کندمش که آدم وارد چادر شد ... سریع پیرهنمو درست کردم

بازوهاش زخمی شده بود...

من _ حالت خوبه؟

با لبخند سرشو تکون داد ... نشست و تکیه داد به چادر

گفتم الان چادره خراب میشه ولی نه ایول داشت

من _ آدم؟

آدم _ میشه بذاری من حرف بزنم؟ یه چیزایی هست که باید بدونی

واقعیتش ترس داشتم ... از حرفایی که می خواست بزنه

ولی فقط سرمو تکون دادم

آدم _ رفاقتم با هیرا به هم خورد به خاطر عشق ... اما وقتی تو صلح

ایجاد کردی تسلیم شدم ... دروغ چرا دلم برای رفیقم تنگ شده بود

نفرت دارم از آهمانت ... واقعا دیگه حتی یه سر سوزن هم بهش احساس ندارم
 ولی به تو ... آره راحت بگم بهت علاقه دارم ... ولی می دونم هیرا هم بهت
 علاقه داره ... برای اولین بار رفیقم به کسی علاقه مند شد و براش خوشحالم
 نمی دونم ... شاید جا زدن باشه ... ولی می خوام جا بزنم ... می خوام بکشم
 بیرون تا رفیقم بیاد جلو و برنده بشه ... من بهت علاقه دارم و خواهم
 داشت میشا ... عشق تو خیلی زیباست ... تو قلبم همیشه نگهش می دارم
 ولی میدونو می دم دست رفیقم ... می خوام یه سوال ازت بپرسم
 بغض کرده بودم ... رفیق بود این ... دوتاشون نمونه بودن
 من _ بپرس
 آدام _ بهش علاقه داری؟
 زل زدم تو چشمات ... نمی خواستم دلش بشکنه ولی الکی هم دلخوشش
 نباید می کردم
 لب باز کردم و گفتم:
 من _ آره
 لبخند زد ... تلخ بود ... ولی با این حال گفت:
 آدام _ بهترین انتخابو کردی ... براش بمون ... مراقب عشقت باش
 تو این زمینه تازه کاره
 بلند شدم و رفتم ستمش نشستم جلوش...
 من _ آدام تو خیلی خوبی ... منو ببخش
 تا به خودش بیاد بغلش کردم ... دستاش کمرمو حصار گرفت...
 شوک بهم وارد شد ... شاید خدا حافظی عشقت از منه ... نکشیدم
 کنار ... ولی احساس گناه تو وجودم بود ... یکم همراهیش کردم و

سریع ازم جدا شد و گفت:

آدام _ متاسفم ... ولی لازم بود

و بلند شد و از چادر زد بیرون ... دستمو کشیدم رو لبم و گفتم:

من _ خدایا منو ببخش

بعد از اون هیرا وارد شد ... هوف ... بهم زل زد و گفت:

هیرا _ تمام حرفاشو شنیدم ... کار بدیه نه؟

خندیدم ... مثل بچه ها شده بود

من _ نه اصلا

هیرا _ دلم برای روزای رفاقتمون تنگ شده ... می خوام برم دنبالش

ولی قبلش باید یه چیزی بهت بدم

منتظر و متعجب نگاهش کردم ... اومد جلوم و نشست...

جعبه کوچیکی دستش بود ... بازش کرد و چشم چهار تا شد

هیرا _ با من ازدواج می کنی؟

گرومپ گرومپ ... صدای قلب دوتامون بود

من _ نمی دونم چی بگم ... هوف

خندید و گفت:

هیرا _ بگو بله

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

من _ بله

بالبخند دندون نما گفت:

هیرا _ خب الانه که قلبم کنده بشه

بعد خندید ... آقاوارانه ... منم خندیدم ... دخترونه

هیرا _ بعد از اینکه جنگ تموم بشه و پیروز بشیم به امید خدا برنامه داریم همگی بریم ایران ... چون دیگه خطری نداریم برای ایران ... همگی باهم می خوام پیام خاستگاریت ... از بابات خاستگاریت می کنم خندیدم و قطره اشکی از رو صورتم سر خورد و ریخت پایین هیرا _ و یه چیز دیگه ... دیگه لازم نیست اون گردنبند رو بندازی... این انگشتر کافیه ... امیر تونست روش ورد و بخونه... من _ امیرم خبر داشت؟

هیرا _ آره (خندید) جاتو گرفتم از حرف زدن زدم به بازوش و خندش بلند تر شد ... انگشتر رو ازش گرفتم ... شیک وساده ... دستم کردم ... گردنبند رو باز کردم ... یادگاری یکی بود من _ اینو هم نگه می دارم ... یادگاریه بهترین دوستمه لبخند زد و اومد جلو و پیشونیمو بوسید و سریع بلند شد و رفت دنبال آدم... انگار تو رویا بودم ... با لبخند دراز کشیدم ... بعد از اون جنگ سخت این بهترین اتفاقیه که برام افتاد ولی باید ببینم آینده چی برام نوشته!

از خواب بیدار شدم ... به ساعت تو دستم نگاه کردم ... دوازده شب بود یعنی من انقدر خوابیدم؟ سریع بلند شدم ... نگاهم به انگشتر توی دستم افتاد و لبخند زدم ... وای هیرا و آدم برگشتن بلند شدم و رفتم بیرون آتیش درست کرده بودن و نشسته بودن دور هم رفتم سمتشون و نشستم روزمین ... هیرا بلند شد و گفت: هیرا _ بیا بشین جای من بچه ها با تعجب نگاهم کردن ... ولی امیر بلند شد و گفت:

امیر _ بیا جای من ... نیاز به نشستن رو زمین دارم

هیرا نشست و منم رفتم نشستم کنارش ... لبخند رو لب هردوتامون بود

سرمو بلند کردم و به روبه رو نگاه کردم ... آدام بالبخند نگاهمون می کرد
خیلی مرد بود...

زک کم حرف بلاخره به حرف در اومد

زک _ تعدادشون خیلی زیاد بود ... این تازه اولش بود ... من مطمئنم

آهمانت بیشتر از این یار میاره با خودش

من _ ولی ما از پششون براومدیم

دیوید _ مشکل همینیه ... آهمانت ضعیف ترین یاراشو فرستاده...

من _ وای نگید که دوباره می خواید ناامیدی حرف بزنید؟

رونالد _ دقیقا

چپ چپ نگاهش کردم...

من _ بچه ها واقعا نمی خوام توهین کنم ولی از این کاراتون متنفرم...

وقتی شما تونستید چون منو نجات بدین مطمئن باشید می تونید آهمانتو نابود کنید ... چرا یه ذره فقط یه
ذره اعتماد به نفس ندارید؟

مایکل _ ما اعتماد به نفس داریم ولی آهمانت اعتماد به نفسش از ما بیشتره

ثابت نگاهش کردم ... لبخند زد و دندوناش ریخت بیرون

امیر _ بزنم ساقش کنم؟

من _ ببند تو یکی

امیر _ ممنانم

رو کردم طرف بچه ها و گفتم:

من _ ما می تونیم ... قانون جذبو یادتونه؟

همه سرشونو تگون دادن ... لبخند زدم و ادامه دادم:

من _ ما می تونیم ... و اینکه ... خدا رو هیچوقت فراموش نکنید
 لبخند نشست رو صورت تک تکشون ... با صدای رونالد بهش نگاه کردم
 رونالد _ راستی شنیدم صدات خیلی قشنگه ... یه دهن برامون بخون
 ریکی _ راست میگه میشا ... دلم برای صدات تنگ شده
 نگاهش کردم ... ریکی کم حرف و گوشه گیر شده بود...
 من _ همینطور دل من برای تو
 زل زد بهم ... اشک از چشماش ریخت و گفت:
 ریکی _ آره ... یادم نبود هه
 روشو کرد اون ور ... از رفتارش تعجب کردم ... هیرا دستمو گرفتی فشرده ... دستشو رها کردم و
 نشستم رو زمین کنار ریکی ... بچه ها با
 تعجب نگاهمون می کردن...
 من _ ریکی ؟ هی ؟ منو نگاه کن
 نگاهم کرد ... چشماش سرخ شده بود ... چشای عسلی قشنگش
 من _ چیشده دوستم؟ چرا از دستم ناراحتی؟
 ریکی _ ناراحت میشا؟ تو اصلا از اون موقع که با اون جاستین لعنتی
 قرار گذاشتی منو یادت میاد؟ چیشده ؟ منکه دوستت بودم
 لبمو گاز گرفتم و نگاهی به هیرا انداختم ... لبخند زد و چشماشو رو هم گذاشت ... ریکی رو بغل کردم
 ریکی _ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت
 اینو به فارسی گفت ... قلبم به درد اومد ... من چه قدر ابله بودم
 ریکی ، کسی که از اول این ماجرا پشتم بود و فراموش کرده بودم
 سیدنی عصبی بلند شد و از جمع رفت بیرون ... اخمام در هم شد
 از هم جدا شدیم ... عسلی هاش برق زد...
 ریکی _ امشب برامون می خونی؟

خندیدم... ...

من _ شما که فارسی بلد نیستید

جیم _ فارسی قشنگ تره

لبخند زدم و گفتم:

من _ اکی ... ولی گیتارمو نیاوردم

آریزونا _ من آوردم

متعجب نگاهش کردم ... شیطون شده بود...

آریزونا _ البته امیر بهم گفته بود بیارم

به امیر که شیطون ابروهاشو بالا می انداخت نگاه کردم

آریزونا سریع رفت و گیتار رو برام آورد...

گرفتم دستمو هیرا هم نشست کنارم ... لبخند زدم و باعشق نگاهش کردم

من _ این آهنگو می خونم برای نابودی آهمانت...

بعد با تمام بی رحمی گفتم:

من _ اگه می شنوی بدون ازت "متنفرم"

رو کردم طرفشون و گفتم:

من _ می خوام شاد بزنم ... امیر ؟ ریتم و بگیر دستتو تنبک بزن

خندید و سرشو تکیه داد ... چند تا سرفه کردم و تارمو به صدا

در آوردم

آهنگ احمد سعیدی به نام (تو بخند) (قبلش بگم فوق العادست حتما

گوش کنید:)

آروم وقتی اینجا، با تو شیرینه تنهایی

اسمو صدا بزن عشقم، بااون چشمای دریابیت (هیرا رو میگه خخ)

تو بخند با نگات به دلم جادو شده، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده

تو بمون تا ابد، واسه ی این دیوونه

چی بهم می گذره، کی غیر از تو می دونه؟

(می خندیدم و شاد می خوندم امیرم همراهیم می کرد و میزد به میز چوبی)

تو این دنیای وارونه، با تو عاشقی آسونه

نفسم این هواتو دارم، عطرتو جنس بارونه

تو بخند با نگات به دلم جادو شده، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده

تو بمون تا ابد، واسه ی این دیوونه

چی بهم می گذره، کی غیر از تو می دونه؟

(دستم از رو گیتار برداشتم و جیغ زدم ... همه خندیدن و چند تاشون

بلند شدن رقصیدن مثلا جنگ بود)

داد زدم:

آروم وقتی اینجا، با تو شیرینه تنهایی

اسمو صدا بزن عشقم، با اون چشمای دریایی

تو بخند با نگات به دلم جادو شده، چی بگم وقتی دستم پیش تو رو شده

تو بمون تا ابد، واسه ی این دیوونه

چی بهم می گذره کی غیر از تو می دونه

دستم کشیدم رو گیتار و داد زدم:

من _ نابودی دشمنامون

امیر _ هیپ هیپ

همه باهم _ هورا

خندیدیم ... هرکی این وضع ما رو می دید فکر می کرد خل شدیم

هیرا خندید ... ذوق کردم و خواستم بپریم بغلش ولی پشیمون شدم

آدام خنده کنان گفت:

آدام _ دیوونه ای دختر دیوونه

گیتار و گذاشتم کنار و گفتم:

من _ شک نکن

خندید ... میسن که درحال خندیدن بود خندشو خورد و گفت:

میسن _ اوپس...

و بعد به پشت سرمون نگاه کرد ... همه برگشتیم...

قشنگ هفت هشتا سخته رو زدم

من _ اوه خدای من ،

آب دهنو قورت دادم و زمزمه کردم:

من _ سپهر

متعجب و مات زده به جنی و سپهر خیره شده بودم

من _ اینجا چیکار می کنید؟

جنی نگاهی به سپهر انداخت و خطاب به من گفت:

جنی _ می دونم که همه چیو می دونی ... مطمئن باش سپهرم می دونه ... اون الان یه ماهی هست تبدیل به گرگینه شده

داد زدم:

من _ چی؟

سپهر نگاهشو انداخت زمین ... هیرا دستمو گرفت و درگوشم گفت:

هیرا _ آروم عزیزم

من _ سپهر ... این ... این ... امکان نداره

سپهر _ من عاشق جنی هستم ... خودم این انتخابو کردم

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم ... نفسم و فوت کردم بیرون

من _ جنی تو اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

جنی _ به کمک دوستم ... اون یه ساحرست ... از خون سپهر استفاده کردیم ... چون اون پسر عموته

من _ سپهر تو می دونی من چی هستم؟

نگاهم کرد و سرشو تکون داد ... کلافه گفتم:

من _ خدای من ... چرا این اتفاق باید برای توهم میفتاد؟

جنی _ ببین میشا ما نیومدیم دعوا و بحث ... می دونم به کمک احتیاج دارید ... درباره گروهتون شنیدم که غوغا کردید ... گروه خوناشاما و گرگینه ها

من هم به خاطر سپهر که عاشقشم و هم به خاطر اینکه بد از آهمانت ضربه خوردم ... اون می خواست به سپهر آسیب برسونه ... من جلوش وایسام

برای همین من و از اون گروه کذایی پرت کرد بیرون ... الان فکر انتقامم می خوام کمکتون کنم ... قسم می خورم ... من و همسرم فقط برای کمک اومدیم

آدام بالبخند گفت:

آدام _ این لطف تو رو می رسونه جنی ام... ..

سپهر حرفش و قطع کرد و گفت:

سپهر _ این نه تنها یه کمک دوستانست بلکه نجات جون دوست بچگیامه

لبخند زدم بهش و زیر لب ازش تشکر کردم می ترسیدم از اینکه سپهر وارد این ماجرا بشه...

من _ می ترسم ... تویه تازه کاری ... وفکر کنم یه بار هم بیشتر تبدیل نشدی...

سرشو تکون داد ... من خودم هم تازه کار بودم ... شاید چهار یا پنج ماه می گذشت

جنی _ بهتره بخوابی میشا ... تو نیاز به استراحت داری ... فردا روز سختی رو در پیش داریم...

سرمو تکنون دادم و گفتم:

من _ نیازی نیست ... امشب من بیدار می مونم...

آدام _ نه من و هیرا بیداریم ... تو استراحت کن ... بدنت هنوز ضعیفه...

من _ نه من از خون یه گرگینه دشمن تغذیه کـــ...

هیرا _ میشا!

تسلیم شدم و گفتم:

من _ خیلی خوب ... چشم ... ولی شماهم خسته اید...

سپهر _ منم بیدار می مونم

پسرا همگی بلند شدن

مایکل _ بهتره خانوما استراحت کنن و ما مردا شیفتامونو تا صبح دونه به

دونه عوض می کنیم ... نیکول عزیزم برو استراحت کن

نیکول بوسش کرد و بلند شد ... اه اه

ریکی _ فکر خوبیه ... منم می رم استراحت

هیرا _ کجا تشریف می برید؟

لبخندی زد و گفت:

ریکی _ خب اوم خواب

هیرا _ غلطای شور شور

من _ عشقم گه خوری های شورشور نه غلطای شورشور

هیرا _ همون که تو گفتی ... مهم اینه که منظورمو رسوندم

ریکی _ وایسا ببینم ... تو گفتی عشقم؟

هول گفتم:

من _ من؟ کی؟ تو؟ اون؟ شما؟ خدا شفات بده من رفتم لالا شب بخیر

وبعد زود رفتم تو چادر ... امیر و هیرا و آدام خندیدن...

هـووف نزدیک بودا...

آریزونا _ چی نزدیک بود؟

سویشرتم و درآوردم و پرت کردم تو صورتش ... دخترا خندیدن

من _ تو به ذهن من نفوذ کردی؟

آریزونا _ خل می زنیاش میشا ... من که نمی توانم وارد ذهنت بشم

دستم گذاشتم رو سرم و گفتم:

من _ گرفتم ... بلند فکر کردم خخ

همشون دراز کشیدن و پتو رو کشیدن رو خودشون ... شروع کردم شمردن ... جنی هم اومده بود ...
نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم دلم روشن بود خب هفت نفر بودن ... دستامو کشیدم بالا و گفتم:

من _ نفس کش

پریدم روشن که جیغشون رفت هوا ... شروع کردن به زدن

من ... کلا من همین بودم ... حتی با فامیل هم می رفتیم بیرون چادر می زدیم

آخر شبا این کار رو می کردم ... یادش بخیر

جوردن هول وارد چادر شد و گفت:

جوردن _ چه اتفاقی افتاده؟

الیزا با خنده گفت:

الیزا _ هیچی این میشای دیوونه هممونو نابود کرد

دستمو تگون دادم که جوردن کفشم و پرت کرد طرفم و رفت بیرون

چه قدر خوب بود که بهشون روحیه می دادم ... چون روحیه و انرژی بالا

همیشه باعث پیروزی میشه

خودمو زوری جا کردم بین آریزونا و جولیا و بعد از اینکه کلی اذیتشون کردم

خور و پوفم رفت به هوا

احساس خفگی می کردم ... دستمو گذاشتم رو گلوم که با لمس یه دست
دیگه رو گلوم سریع چشامو باز کردم ... با دیدن آهمانت بالا سرم چشام
تا حد ممکن باز شد ... دست و پا زدم ... داشتم خفه می شدم ... چشام بسته
شد که هین ... نشستم ... خواب نبود ... نه خواب نبود...
عرقو از روی صورتم پاک کردم ... بهم نفوذ ذهنی شده بود ... بچه ها
خواب بودن ... دوباره دراز کشیدم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی
فکر کنم بخوابم ... فکرم مشغول بود ... اگه بلایی سرمن یا امیر بیاد
چی جواب خانواده هامونو بدن؟ یا جواب رها و شایان...
بغض کردم ... خدا می دونه دیوونه وار دلتنگشونم...
با صدای خش خش دوباره چشمام باز شد ... ای بابا ... سریع از چادر رفتم
بیرون ... با دیدن هیرا تعجب کردم...

من _ هیرا؟

با دیدنم لبخند زد و گفت:

هیرا _ موفق شدم ... بیدارت کردم

من _ نه بیدار بودم ... چیزی شده؟

اومد نزدیکم و گفت:

هیرا _ شیفتم من تمومه ... اومدم بهت شب بخیر بگم

خندیدم و گفتم:

من _ دیوونه

دستشو گذاشت رو موهام و گفت:

هیرا _ دیوونگی هم عالمی داره

بعد جدی شد و گفت:

هیرا _ تو ایران هم بد حجاب می گشتی؟

لوچامو جمع و جور کردم و گفتم:

من _ اوم خوب ... من با همه راحتم

هیرا _ درسته از خیر موهات گذشتم ولی از خیر آستین کوتاه و تاب

و دامن نمی گذرم

لبخند زدم و خواستم برم تو بغلش ... که زودتر بغلم کرد ... چنان آرامشی

وارد وجودم شد که هیچ وقت دلم نمی خواست از دستش بدم ... حالا می ترسیدم

از وجود آهمانت ... از وجود رقیب

به سختی از بغلش بیرون اومدم و از خجالت سرمو انداختم پایین

هیرا _ چی میشه زودتر تموم بشه این جنگ؟

خندیدم ... لبای داغش پیشونیمو لمس کرد و آروم زیر لب گفت:

هیرا _ شب بخیر عزیزم

من _ شب تو هم بخیر عزیزم

با لبخند از هم جدا شدیم و رفت تو چادرش ... به جوردن و ریکی

که شیفت وایساده بودن خیره شدم...

من _ شبتون به خیر دوستای گلم و همینطور فضولا

برگشتن سمتم و خندیدن

سرمو تکون دادم و رفتم تو چادر ... دراز کشیدم سرجام و پتو رو کشیدم

رو خودم ... دستای آریزونا دورم حلقه شد ... لبخند زدم ... درگوشم گفت:

آریزونا _ ممنونم که هستی ... ممنونم که عاشقش کردی ... بهت احتیاج



داشت

دستشو فشردم ... حیثیتم رفت

چشمامو بستم و بهترین رویایی رو که تونستم از هیرو تصور کردم

**

از چادر اوادم بیرون و کش و قوسی به بدنم دادم که یهو یکی قلقلکم

داد ... زدم زیر خنده و دولا شدم ... ای کثافت کی بود؟

به آدام که می خندید نگاه کردم و دنبالش کردم

من _ جرات داری وایسا

خندید و زبانش رو انداخت بیرون ... بچه ها می گفتن و می خندیدن

انگار که نمی خواستیم لحظات شاید به اصطلاح آخرمون رو غمگین

باشیم...

رونالد _ ما پسرا تمام شب و شیف بودیم ... هممون ... الان نوبت

دختراست...

و بعد رفت تو چادر و به خواب رفت ... ریکی و جوردن و کم کم

جیم و زک و مایکل و میسن و سپهر و آدام به چادرا رفتن ... دیوید لقمه رو

چپوند تو دهنش و رفت تو...چادر ... ما دخترا موندیم

الیزا _ هی بیچاره رومان

من _ راستی کوش؟

سیدنی _ دقیقا پشت سرت

برگشتم که دیدم چشاش قرمز شده و مشغول درست کردن آتیشه

به ساعت تو دستم خیره شدم ... چشمام بادکنک شد ... برای اولین بار

تو عمرم زود بیدار شدم ساعت پنج صبح...

رومان هم بلند شد و گفت:

رومان _ خیلی خوب دخترا اینم از آتیش ... من رفتم استراحت

با دستم ب*و*س فرستادم براش و گفتم:

من _ صحبت بخیر

خندید و اونم ب*و*س فرستاد ... کلا خودم خلم اینا رو هم خل کردم

سارا خندید و سرشو تکون داد

جولیا _ یه نظریه خاص دارم بچه ها

نیکول _ بفرمایید

جولیا _ امیر شیفت نبوده ... نظرتون چیه؟

خندیدم ... عوضی گریم هم بهشون اضافه شده

من _ موافقم

بعد داد زدم:

من _ امیر؟

و هم اکنون صدای عربده رونالد:

رونالد _ میزاری کپه مرگمونو بذاریم

من _ باشه بذار

دخترا خندیدن و امیر برزخی از چادر اومد بیرون و گفت:

امیر _ خر نفهم من دیشب کلا تمرکز داشتم ... الانم می خوام بخوابم

خفه شید

خندمون بلند تر شد که از تو چادر یه کفش خورد تو شکمم...

آریزونا دلشو گرفت و گفت:

آریزونا _ وای خدای من ... تا حالا تو عمرم انقدر نخندیده بودم
 من _ دروغ گو ... دیشب عمه ی من بود داشت زمین و گاز می زد؟
 دخترا به ضایع شدنش خندیدن...
 جنی _ اوه اوه ... یواش سپهر خستست...
 یه جوری نگاش کردیم که با لبخند دهنشو بست ... شوهر ذلیل خاک بر سر..
 دور آتیش نشستیم و شروع کردیم حرف زدن ... مثلاً داشتیم نگهبانی می دادیم
 آریزونا یهو رفت تو خودش ... متوجهش شدم ولی لبخند زد...
 یه یک ربعی گذشت و آریزونا با هول گفت:
 آریزونا _ اوه خدای من ... اونا اینجا هستن ... " اون اینجااست"
 نیکول و الیزا به سمت چادر پسران رفتن و اعلام آمادگی کردن
 نه وای بدترین لحظه ... اونا الان خسته هستن ... باید باتمام نیروم ازشون محافظت کنم ... همشون ریختن بیرون و سلاح به دست شدن...
 با نگاهم یواشکی همشون و حفاظت کردم ... بگذریم که کلی بهم فشار اومد و خون دماغ شدم ... ولی واقعا نمی تونستم مرگ بهترین دوستامو ببینم
 حالا همگی آماده تو میدون جنگ بودیم و منتظر ... کم کم صدای پاهاشون به گوشمون می خورد ... استرس داشتم از دیدن رقیبیم ... هیرا پشت سرم قرار گرفت و دستمو گرفت ... دستش و فشردم ... ولی یه چیزی رو لمس کردم ... صدای رونالد از دور به گوشم رسید:
 رونالد _ این کار به عهده توه میشا ... تو می تونی آهمانت رو نابود کنی...

سرمو تکنون دادم من می تونسستم آره

شاید برای من که بدترین موجود دنیام مسخره باشه ولی با شنیدن صدای

پاهاشون و سلاح هاشون و خور خور گرگاشون زیر لب گفتم:

من _ بسم الله الرحمن الرحيم

لشکرشونو از دور دیدیم ... سرم درد گرفت ... دختری سفید پوش

از اون دور پیدا بود که گروهو رهبری می کرد ... نزدیک و نزدیک تر

شدن ... تا اینکه بلاخره تو فاصله بیست متری از ما ایستادن ... دخترک شنلو از سرش درآورد و صورتش پیدا شد...

آهمانت ... زل زده بود به من ... منم به اون ... خنجر رو فرستادم

تو آستینم و ازش محافظت کردم ... صدای رساش به گوشم خورد:

آهمانت _ میشای جوان

لبخند زیبایی زد ... این دختر زیبا و حيله گر بود

آهمانت _ همینطور جانشین ولی رقیب من

تصمیم گرفتم تخس باشم ... اگه اون با آروم حرف زدن می سوزونه منم

تخس حرف زدنم ریششو می سوزونم

من _ رقیب؟ تا جایی که یادم میاد هیرو علاقه ای بهت نداشت...

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

آهمانت _ گستاخ ولی زیبا

من _ شعر می گی؟ واسه کتاب جدیدت؟

بچه ها می خواستن بخندن ... ریکی تک خندی زد و با سرفه جمعش

کرد ... آهمانت نگاهش به من بود و لبخند حرص درارش رو لبش

ریکی _ آخ

بهش نگاه کردم ... تیر تو کتفش رفته بود ... درش آورد و به من نگاه

کرد ... زیر لب گفت:

ریکی _ کار می کنه ... ولی فیلم بازی کردم

خیالم راحت شد ... صدای قدمهاش روی زمینو شنیدم

آهمانت _ دلم می خواد بخندم ... به هیرا ... یعنی من از این دختره ی

داهاتی بی سر و پا کم تر بودم؟ اوه معلومه که نه ... این توبودی که لیاقت

عشق پاک منو نداشتی ... وهمینطور تو پسر عموی ابله ... به راحتی من

و فراموش کردی و چسبیدی به این دخترک داهاتی؟

هیرا و آدام همزمان پوزخند زدن ... مثل خودش قدم برداشتم و گفتم:

من _ درسته از پشت کوه اومدم ... ولی با هلی کوپتر اومدم ... این یادت

باشه ... من ایرانیم ... از نسل کوروش ... از نسل رستم و سهراب ... از نسل

آرش کمانگیر ... از نسل سیاوش ... از نسل سورنا و جنگجویان بزرگ و قوی

آریایی ... من و هیرا آریایی هستیم ... از رجز خونی ایرانی ها شنیدی نه؟

الان دارم برات رجز می خونم ... آهمانت ... تو عوضی ترین و آشغال ترین

فرد تو این جهان هستی ... من ... شیرزن ایرانی ... تو دخترک بی سرو پا

رو به مرگ دعوت می کنم!

خندید ... بلند و بلند تر ... چشمای نقره ایشو حاله از سرخی گرفت و

از عصبانیت داد زد:

آهمانت _ خفه شو

و بعد به سمت حمله کرد ... دستامو بردم بالا و نیرومو فرستادم سمتش

ولی اون قوی تر بود و از نیروی دورگه ایش استفاده کرد و منو پرت کرد

رو زمین ... ولی بلند شدم ... همه داد و فریاد زدن و با صدای آدام به جنگ

رفتن

آدام _ حمله

و به گرگ تبدیل شدن و حمله کردن ... آهمانت به سمت اومد ... یقم و

گرفت و گفت:

آهمانت _ تاحالا کسی جرات نداشته با من اینجوری حرف بزنه ... دختره ی

بی سر و پای ایرانی

عصبی شدم و با مشت زدم تو شکمش ... حمله کردم سمتش و موهای سفیدشو کشیدم ... جیغ زد و محکم با آرنجش کوبید به شکم که پرت شدم

و خوردم به درخت ... خون از دهنم ریخت بیرون ... شنلشو کند و با سرعت

به سمت دویید که منم پریدم و باهم جنگیدیم ... بالاخره تمرینا داشتن

جواب می دادن...

موهامو تودستش گرفت و پیچوند ... ناخنامو فرو کردم توگردنش...

ولم کرد و بالبخند رفت سمت سپهر که به گرگ تبدیل شده بود و باهانش

درگیر شد ... نه نه نه ... باید خودم باهانش می جنگیدم ... همه بچه ها سخت در

درحال جنگ بودن ... تعداد اونا بیشتر بود ولی ما قوی تر ... به سمتشون حمله

کردم و چندتاشون و سرشونو کندم و چند تا دیگه هم قلبشونو در آوردم

باصدای زوزه مایکل برگشتم و دستامو به سمتش دراز کردم ... اشعه

سفید رنگ به سمتش رفت ... خون دماغ شدم ... مایکل جون گرفت و به سمت

گرگ دشمن حمله کرد و تیکه پارش کرد ... صدای قدمهای آهمانتو می شنیدم برگشتم و جاخالی دادم

...

پرید و با پاهانش زد تو صورتم و افتادم رو زمین ... نشست روم و گفت:

آهمانت _ کارت تمومه

دستشو گذاشت رو گردنم ... دستمو گذاشتم رو دستش ... گردنمو می خواست

بیچونه ... زور می زد...

من _ آه

موهایش کشیده شد ... هیرا بود ... باهم مشغول جنگیدن شدن...

چند تا گرگ بهم حمله کردن

من _ بیاین پسرا که حسابی تشنم

با خور خور ستم حمله کردن و منم پریدم و افتادم روشن ... زوزه می کشید

دندونای نیشمو درآوردم و کردم تو پوستشون ... تا آخرین قطره

خون دور لبم و پاک کردم به سمت آهمانت حمله کردم ... موهایشو گرفتم

هیرا متعجب نگاهم کرد

من _ متاسفم ... این برای خودمه

با مشتی که آهمانت به صورتم زد تلو تلو خوردم ... خندیدم و گفتم:

من _ تویه دختر بدبختی می دونی برای چی

سوالی نگاهم کرد و پوزخند زد

من _ چون دیگه هیچ کدوم از یارات زنده نیستنچ

عصبی به دور و بر نگاه کرد ... دوتا از یاراش درحال جنگیدن بودن که

رونالد سر یکی رو کند و آتیش گرفت روش ... و اون یکی هم توسط

زک تیکه پاره شد

من _ خب خانوم دورگه ... یه حرفی قبل از مرگ بهت بزنم...

هیرا هیچ وقت عاشق تو نبود ... عاشق منه ... من ... می بینی؟ آدم

ازت متنفره متنفر برای اینکه با احساساتش بازی کردی...

منم ازت متنفرم ... چون اذیتم کردی...

با صدای رونالد نگاهش کشیده شد سمتش:

رونالد _ همینطور من آهمانت...

آهمانت _ هه ... تو ... تو که برادر من بودی ... هان؟ برادر ضد من شدی؟

متعجب خیره شدم بهشون ... رونالد پوزخند زد و گفت:

رونالد _ ما هیچ وقت خواهر و برادر نبودیم آهمانت ... من از اولم ازت متنفر

بودم ... به خاطر پلیدی درونت ... به خاطر مرگ مادر ... به خاطر مرگ سولان

آهمانت _ خوبه ... خیالم راحت شد که ازم متنفری ... خب کی قراره منو بکشه؟

بعد خندید...

من _ من

با این کلمه از خنده دلشو گرفت و گفت:

آهمانت _ باشه باشه زودتر بیا کارتو تموم کنم

من _ آسمون الانه که بریزه

آدام اومد جلو و گفت:

آدام _ بهتره به من واگذارش کنی...

من _ نه آدام ... من خیلی عذاب کشیدم این چند وقت و تقصیر این عوضی

بوده ... می خوام خودم کارشو تموم کنم

آهمانت دست زد و بعد دست به سینه وایساد و گفت:

آهمانت _ زودتر ... نوبت به بقیه هم برسه

نگاهش کردم ... سعی کردم نگاه های نگران بچه ها رو فراموش کنم

ریکی لب زد:

ریکی _ امیر مراقبته

سرمو تکون دادم ... آهمانت ابروشو انداخت بالا...

به سمتش حمله کردم و جاخالی داد ... تیرهای چوبی که بهش می زدم
و جاخالی می داد ... حرفه ای بود ... الان وقتش بود ... اون روش گول زدن
دستمو گذاشتم روسرم و داد زدم:

من- آخ سرم...

آهمانت ایستاد و نگاهم کرد ... می خواست مطمئن بشه ... زیرلب به فارسی
گفتم:

من _ امیر شروع کن

فشار بهم وارد شد ... به امیر گفته بودم ... اول مخالفت کرد ولی بالاخره راضی
شد...

خون بالا آوردم ... صدای خنده آهمانت به گوشم خورد

آهمانت _ این بود؟ یکم بیشتر تلاش می کردی

اومد نزدیکم و موهامو گرفت و سرم بلند کرد ... بهش نگاه کردم

خون از دهنم پاشید بیرون و فریاد زد

آهمانت _ خب بهتره که دوستاتو زجر کش کنم هوم؟

خواست سرمو بکنه که سریع بلند شدم و چوبو کردم تو قلبش

متعجب چند لحظه نگاهم کرد ... سریع چوبو از قلبش کشید بیرون

لعنتی نباید دستمو برمی داشتم ... خندید و یکمی رنگش عوض شد

حمله کرد سمتمو دستشو گذاشت رو سرم

آهمانت _ منکه عذابشو کشیدم حالا نوبت توئه

فشار قوی که توسط دست آهمانت به سرم وارد شد

بدترین درد دنیا بود ... از درد جیغ های دردناک می زدم...



خونشو گذاشت رو لبم و به خوردم داد ... بلند شد و با چوب خواست
 بهم حمله کنه که به سختی به سمت چوب اصیل رفتم و تا برگشت
 فرو کردم تو قلبش و نگهش داشتم ... تا به خودم اومدم یه چوب فرو رفت
 تو قلبم
 تار می دیدم ولی دیدم که آهمانت جلوم خون بالا آورد و چوب تو قلبش آتیش
 گرفت و کم کم خودشم آتیش گرفت...
 هه ... این بود قسمتم ... این بود که رفیقامو نجات بدم ... ولی...
 متاسفم ولی الان چشمام داره سیاهی میره

نمی دونم چقدر یا چند وقت بود که سیاهی منو فرا گرفته بود ولی باید
 اتفاق می افتاد ... انگار که تو دریایی بزرگ در حال غرق شدن بودم و ناجی از
 راه رسید و دستمو کشید و اینجوری بود که من چشمام باز شد
 هین

نفس نفس ... تیک تاک ساعت ... صدای کتری روی گاز ... من خوناشامم
 شنواییم دقیق شده ... اما من که ... به دور و برم نگاهی می اندازم ... اتاقم
 همه چیز یادم میاد ... آهمانت و من ... من آهمانتو کشتم و اون منو!
 دراتاقم باز شد و ریکی نمایان شد ... با دیدنم بلند گفت:

ریکی _ خدای من! تو ... تو زنده ا

چیزی نگفتم ... احساس عجیب و غریبی داشتم ... همچین حسی رو تا حالا
 تو دوران خوناشامیم نداشتم...

ریکی _ من برم به بقیه خبر بدم...

و زود از اتاق زد بیرون ... به سینی که ریکی روی میز گذاشته بود خیره

میشم ... خون ... چهار دست و پا میفتم رو زمین و به سمت سینی
 میرم ... تشنم ... لیوان خونی برمی دارم و یک جا سر می کشم
 نفس عمیق می کشم ... دور دهنمو پاک می کنم که متوجه دندونای نیشم میشم
 ولی دندونای نیش پایینم هم دراز شده بود ... اصلا امکان نداشت ... به سمت
 آئینه اتاقم می رم ... صدای قدمهاشونو می شنوم ولی من ... خیرم به عکسی
 که رو به رومه ... عکس خودم ولی ... چشمهام رگه های طلایی توش اضافه شده
 مثل ... مثل چشمای یه گرگ!
 در باز میشه ... سرمو میندازم پایین...
 هیرا _ خداروشکر
 و بی قرار به سمت میاد تا بغلم کنه اما کنار می کشم ... دست خودم نبود
 می ترسیدم ... از اتفاقی که برام افتاده بود می ترسیدم...
 هیرا متعجب نگاهم کرد ... بقیه بچه ها پشت سرش ... آدام و رونالد جلو
 اومدن و آدام گفت:
 آدام _ میشا حالت خوبه؟
 سرمو تکیه دادم و فقط از دهنم این خارج شد:
 من _ تنهام بذارید
 هیرا متعجب و نگران بهم خیره شد ... رومو کردم اون ور و دست کشیدما
 توضورتم ... نمی خوام باور کنم که من یه موجود ترسناک تر شدم
 رونالد دستشو گذاشت رو شونم ... حضور تک تکشونو حس می کرد
 هنوزم یکیشونم بیرون نرفته بود...
 رونالد _ چرا؟
 پرخاش کردم تو صورتش ... صدای غرشم باعث شد یه قدم

عقب بذاره

من _ به خاطر این

آریزونا _ این امکان نداره

هیرا دستشو گذاشت رو صورتش و نشست رو زمین...

آدام _ تو تبدیل شدی به یه " دورگه!"

سرمو تکون دادم و نشستم رو تختم ... از اینکه فهمیده بودم به یه دورگه تبدیل

شدم خیلی ناراحت بودم ... خوناشام کم نبود برام؟!

امیر وارد اتاق شد ... حتی دیگه دیدن امیر هم آروم نمی کرد...

امیر _ این امکان نداره...

من _ چرا امکان داره ... برای اینکه آخر سر آهمانت خونشو به خوردم داد

امیر نگاهم کرد وگفت:

امیر _ گفته بود جانشینشی ... تمام قدرت اون به تو رسیده ... یعنی تو الان

برتری داری به خوناشاما و گرگینه ها!

همه متعجب نگاهم کردن ... پوزخند تلخی زدم و زدم زیر گریه ... ضعیف شده

بودم...

همه چیز خیلی زود گذشت ... همه برای سفر به ایران آماده شده بودیم

می خواستم مخالفت کنم ولی هیرا و آدام تاکید کردن که من برای کشورم

دیگه خطری ندارم...

تا پامو گذاشتم ایران نفس عمیق کشیدم ... سپهر و جنی نیومدن ... بغض کردم

هیچ جایی کشور خود آدم نمیشه...

روبه بچه ها گفتم:

من _ این کشور منه ... قراره مدتی اینجا زندگی کنید

لبخند زدن ... هیرا تو حال و هوای خودش بود ... باعشق به همه جا نگاه می کر

قرار شد امیر فشرده بهشون فارسی یاد بده تا مشکلی براشون پیش نیاد

یه خونه بزرگ و ویلایی هم از قبل خریده بودیم ... قرار شد مدتی اونجا مستقر

باشیم ... تا وارد خونه شدیم بچه ها رفتن تواتاقشون ... نشستم رو مبل ... دست

کشیدم به شال روی سرم ... خندم گرفت ... دخترا مجبور شدن شال سرشون

کنن ... آخ که چقدر خنده دار شده بود قیافشون...

هیرا _ داری به چی فکر می کنی ؟

نگاهش کردم ... لبخند زد و نشست کنارم

من _ به این که چقدر خوشحالم به وطنم برگشتم

هیرا _ از این به بعد قراره خوشبخت زندگی کنیم ... دوستت دارم میشا

من _ بیشتر

رفتم تو بغلش و نفس عمیق کشیدم ... دوست نداشتم برتر از هیرا باشم

همیشه دلم می خواست هیرا رو تو اوج ببینم! یه مدت که بگذره هیرا رو

تبدیل به دورگه می کنم تا باهم تا ابد زندگی کنیم

این پا و اون پا کردم ... وای که چقدر استرس دارم ... بعد از مدت ها برگشتم

به دانشگاه ... دیشب هم رفتم خونه و بابا از دیدنم کلی تعجب کرد و البته دوتامون تا حد مرگ گریه کردیم ... بچه ها فارسی یاد گرفتن ولی نه حرفه ای

همشون مشغول یه کاری شدن ... شدن مثل شهروندا ... رونالد هم یکمی داره

می لنگه ... انگار که عاشق یکی شده باشه ... حالا بعدا تهشو درمیارم

امیر _ هوی با توام

من _ هن؟

امیر _ بریم؟

من _ امیر یعنی بعد از این همه مدت قبولمون می کنن؟

امیر _ پس این دورگه ایت به چه دردی می خوره؟ اه از حقه ذهن استفاده کند

سرمو تکون دادم و کولمو جا به جا کردم ... مقتنمو درست کردم و با امیر

وارد دانشگاه شدیم ... رها و شایان از برگشتنمون خبر نداشتن...

بچه ها ی دانشگاه همشون با تعجب نگاهمون می کردن ... لبخند یه لحظه هم

از رو لبم کنار نمی رفت ... چقدر دلم برای همشون تنگ شده بود ... حتی جلف

ترین هاشون

بادیدن شایان و رها که روی نیمکت نشسته بودن و دست در گردن هم بودن

بال درآوردم

امیر _ نگاهشون کن نره خرابو ... خجالت نمی کشن

من _ بالاخره اکیپمون دوباره چهار تایی شد

و بعد با قدم های تند به سمتشون رفتم ... رها نگاهش به من افتاد و جیگر

بنفشی کشید ... شایان هراسون نگاهم کرد و دستش و گذاشت رو دهنش و

وای مردونه ای گفت

رفتم تو بغل رها ... فشارش ندادم ... چون ممکن بود رب بشه

رها _ وای میشا... دلم برات کوچولو شده بود عشقم

خندیدم و اشکامو پاک کردم

من _ من بیشتر ... چقدر خوشگل شدی بیشور

شایان _ اینو ول کن بیا بغل عمو ببینم

رفتم توبغلش و کلی ابراز خوشحالی کرد...

من _ راستی تبریک می گم عوضیا ... خوب هم دیگه رو از ترشیدگی

نجات دادینا!

خندیدیم ... امیر دست انداخت دور گردن شایان و من به سمت مدیریت

رفتم

بعد از اتمام کارم با لبخند خارج شدم و رفتم سر کلاس.....

بچه ها همشون

او کشیدن و بعضیاشونم می گفتن چقدر خوشگل شدم و آره خارج بهم ساخته

ولی جواب من فقط لبخند بود

با استرس ظرفا رو جا به جا می کردم ... تینا وارد آشپزخانه شد و دست به سینه

تکیه داد به میز ناهار خوری بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

من _ چته؟

تینا _ می بینم که داره شرت کم میشه...

بالبخند نگاهش کردم...

من _ زیاد مطمئن نباش ... چون ممکنه شر شما از این خونه کنده بشه

نگران نگاهم کرد ... صدای آب دهنشو که قورت داد شنیدم ... قلبش تند

تند می زد

من _ چیه؟ قلبت داره از کار میفته نه؟ زیون درازی می کنی ... واسه من

کاری نداره له کردندت.

زل زدم توچشماتش و گفتم:

من _ گورتو گم کن

مسخ شده از آشپزخانه رفت بیرون ... امشب ماه کامل بود ... یکمی می ترسیدم

برای اولین بار قرار بود تبدیل بشم به گرگ

برای همین قراره هیرا و چند تا از بچه ها زود تر برای خاستگاری بیان ... با

باصدای زنگ آیفون شالمو درست کردم ... دستی به پیرهنم کشیدم ... لبخند زدم و منتظر وایسادم ... صدای خوش و بش بابا روشنیدم ... معلومه حسابی خوشش اومده ... قبلا درموردش به بابا گفتم ... البته دروغ گفتم چون نمی شد

از هویتشون گفت ... بهش گفتم که بالین پسره اون ور آشنا شدم ... مادرش آمریکایی هستش و اینا فامیلشن و خانوادش از دنیا رفته ... الانم رونالد و آریزونا و آدام هستن خداروشکر فارسی یاد گرفتن

بابا _ دخترم چایی رو میاری؟

چایی رو درست چیدم و از آشپزخونه زدم بیرون ... هیرا خیلی خوشتیپ کرده بود ... صدای رونالد و تو ذهنم شنیدم:

رونالد _ به به دختر عزیزم ... می بینم نیشت تا کجا بازه

خندمو خوردم و تو ذهنم گفتم:

من _ تا کور شود هرآنکه نتوان دید

بعد از تعارف کردن چایی نشستم کنار دست بابام ... سیمای آشغال نمی دونید

چه تعریفی می کرد ازم ... همشون یه پوزخند رولبشون بود ... به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه بیشتر وقت نداشتم ... بعد از صحبت های اولیه ... و مثلا صحبت های من و هیرا من جواب مثبتمو همون شب گفتم

دراتاقم و بستم و چند تا قفل بهش زدم ... درپنجره رو هم بستم ... من باید

حواسم بیشتر جمع باشه ... هیچ جنگلی تو این اطراف نیست ... کارم خیلی سخت

شده ... بااحساس درد تو ناحیه عضلاتم شالمو پیرهنم و درآوردم...

صدای شکستن استخونم اومد ... آخخ. شلوارمو هم درآوردم

ناخنمو کشیدم روزمین ... عضلاتم دونه به دونه صدا ازش در میومد ... درد

بدی تو وجودم سرازیر می شد ... صدای خور خور ازم بلند شد ... دستمو گذاشتم رو صورتم و سعی کردم جلوی غرشمو بگیرم ... پاهام کشیده شد

و کم کم داشتم تبدیل به گرگ می شدم ... جلوی دهنمو محکم نگه داشتم

و غررش کشیدم ... و بعد از اون تصویر گرگ سفید رنگی رو داخل آئینه دیدم!

صبح با درد شدید توی بدنم از خواب بیدار شدم ... موهامو زدم کنار و موقعیت

خودمو دریافتم ... ل*خ*ت روی تخت افتاده بودم صدای در بلند شد

بابا _ میشا عزیزم؟ دانشگاه داری بابا ... بلند شم

من _ چشم ... بلند شدم

زود بلند شدم ... خوشحال بودم ... اولین تبدیلیم بدون هیچ خطری بود ... تمام

لحظه های دیشبو یادم میاد

زود حاضر شدم و از اتاق زدم بیرون ... همشون دور میز نشسته بودن

من _ سلام

برای اولین بار تینا و سیما جوابمو دادن ... بعد از خوردن صبحانه خداحافظی کردم و به سمت دانشگاه رفتم...

بعد از اتمام دانشگاه زود رفتم پیش بچه ها ... امیر پیششون بود ... جدیدا

خیلی با این آریزونا جور شده ... هیرا تا در و باز کرد پریدم بغلشو خندید

من _ سلام برهمسر مهربانم

خندید و گفت:

هیرا _ خوشحالی نذاشتم بترشی؟

یه جور نگاهش کردم که خندش بیشتر شد ... ایش گویان کنارش زدم و رفتم

سمت بچه ها ... مقنعمو کردم و گفتم:

من _ خون ... خون نیاز دارم...

در اتاق آدام باز شد و گفت:

آدام _ باز این زلزله هشت ریشتری پیداش شد

من _ خوب بلبل زبون شدیا ... دیشب چطور بود؟

جوردن کتابشو گذاشت رومیز و گفت:

جوردن _ تو باید بهمون بگی

همه لال شدن و زل زدن به من ... دستامو کوبیدم به هم و گفتم:

من _ عالی بود ... از خودم بیخود نشدم ... موقعیتامو می دونستم و می فهمیدم

میسن _ بزن به افتخارش

به امیر نگاه کردم که خندید و دستاشو به عنوان تسلیم برد بالا ... این جمله

رو امیر یادش داده بود ... سیدنی کیسه خونی به سمت فرستاد ... اخلاش خوب

شده بود

من _ خوب واسه خودتون موزه ای خریدینا ... لامصب دویست تا اتاق داره ... جای

من خالیه...

رونالد _ کم کم یکی دیگمون هم داره کم میشه

من _ چطور؟

رونالد _ هیرا داره متاهل میشه

نیشم باز شد که با اشاره امیر بستمش...

من _ عه؟ فقط جای هیرا تنگه؟ پس چرا نیکول و مایکل یا سارا و زک

باید تو این خونه باشن؟ مگه متاهل نیستن

زک _ به توجه؟

به فارسی گفت ... لبخند زدم و به فارسی گفتم:

من _ آ * ن * م برات کولوچه!

صدای منفجر شدن ریگی و امیر و هیرا خونه رو برداشت ... حالا یکی نیست

اینا رو جمع کنه!

زک چپ چپ نگاهم کرد که ابرومو براش انداختم بالا...

سارا _ البته ما هم باید به فکر خونه جدا باشیم ... دوستدارم زندگی جدا رو

تجربه کنم بعد از قرن ها

زک آب دهنشو قورت داد و من دوباره ابروم و براش انداختم بالا

مایکل _ فردا من میرم دنبال خونه ... نزدیکی اینجا ... فکر کنم زود گیر

بیارم

شونمو انداختم بالا ... دیگه هرکاری از دست ما برمیومد...

هیرا _ کی عروسی بگیریم؟

ریکی _ هولیا رفیق

هیرا _ خیلی...

و من بالبخند عشقولانه زل زدم بهش...

زندگی مشترک من و هیرا داشت شروع می شد ... هیرا اصالت ایرانی داشت

و منم کشته مرده این اصالتش ... نزدیک موزه برویج هم من هم زک و سارا و

مایکل و نیکول خونه پیدا کردیم ... خیلی نزدیک هم بودیم ... تقریباً توی کوچه

درگیر عروسی بودم ... دومین شب از تبدیل شدنم گذشته بود و خوب پیش رفته بود ... گاهی توی زندگی اتفاقای خیلی قشنگی هم رخ میده ... مثل ازدواج

من و هیرا و خوشبختیمون ... داشتن دوستای خوبی مثل خوناشاما و گرگینه ها

و همینطور دو زوج عاشق شایان و رها

امیر مشغول ساحره بازیش بود...

می تونم بگم بهترین روزای عمرم و دارم سپری می کنم ... از خیر سیما گذشتم

چون دیگه کاری بهم نداشت...

و الان فکرمو از هرچیزی خالی کردم و تنهای تنها متمرکز کردم روی ورژن

جدید زندگیم...



زندگی عاشقونه من و هیرا! ...

درسته انسان نیستیم...

ولی می تونیم مثل یک انسان زندگی کنیم

مگه نه؟

پایان جلد اول...

مورخ : 1396/11/14

ساعت : 11 و 52 دقیقه شب

منتظر باشید ... اتفاق های جالب تری در راه ... بهتون قول میدم بترکونم!

مثل همیشه نوکرتونم ... امیدوارم خوشتون اومده باشه ... ویه چیز دیگه اضافه

کنم ... من این رمان و همزمان با رمان آقای جلف من نوشتم و یک ماه و خورده ای بعد از اتمام رمان آقای جلف من این رمان تموم شد

عاشقتونم به مولا

امضا:

(Mohadeseh.f محدثه فارسی)

رمان های دیگم رو هم بخونید

_ 1 عشق یعنی سردرد

_ 2 دختری با اسانس سیگار

_ 3 آقای جلف من

یا علی مدد

منبع: <https://forum.1roman.ir/threads/15148>:



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.